

بنام اهورا مزدا سرور مع الوهاب

ای شنیدی که گفت و مسازی : با قرینی از آن خود ساز می  
گفت کین از ناکوئی باز : گفت خود که شنیده ام نه ساز  
شهری بود که بخواهر مرد : از نو زاده آخر زمان و در من مرد  
سر نامحوران نیان باید : و نه محرم جویشود نباید  
دست محرم بود خاوند نیان : بهش محرم هر چند باید ساز  
در ر و سبیل در دما خفته : سخن گفته به که ناک گفته  
نظر با بیات مافیل می تواند بود که این بیت حال محرم مبالغه و مخادف ملوک  
و بعد باشد می تواند بود که حاصل سالک متعجب باین صفت حاصل نمی آید  
بهش چنین دوستی اهورا مزدا از افعا بهر است

راز فریض عاقلان گشای : دل خود فریاض دل نمای  
ان نه چینی که نخبه در کل : نماید هیچ ظالم دل  
کم ز خاک پاک گفت ساز : از رضان نفعه دارد ساز  
بخوان دست عدل گشاید : راز و دل هر دو خاک نماید  
راز در زهر کمان نیان باشد : راز دارد از جهان جهان باشد  
هر که در روزه راز کسر دست : آنچه از لوح مغل سبزه دست

بنام اهورا مزدا

بود مردی علیل از در می : زان درم هر جا بدیش دی  
رفت روزی جز دانا نشی : زهر که جز خود دانا نشی

گفت نگردد از چه معلوم      که روز خواب دیش مردم  
 مجلس چون بدید مرد حکیم      گفت گامین نشین زانده دهم  
 منت در میان تو بیج غلط      می نه بهم ز بیج کوزه غلط  
 مرد گفت که باز گویم سال      که چه افتاد بر من این احوال  
 راز دار ملک و بادشهم      باز از طون دهم  
 نشکند و چه به کامم      که در امن گیر و هم  
 لبک راز بیت در دلم برفت      روز و شب جان نثار و گرفت  
 خوانم کشاد از زبان      که از آن تبسم سر بود بر زبان  
 سال و ده مستند و حکیم      بهمن از این شب مراد آیم  
 چاهساری بهین فرا کشید      گفت مملوک و شک از آب کشید  
 و اندر آن چاه کوی راز و لست      تا جاسا بدین گشت کشت  
 مرد بد حکیم چون نشید      همچنان که در خاک چاه و بید  
 رفت حواری و نه دانا مرد      از بی دفع بیج و راحت مرد  
 دید جای خواب و خالی جای      و در خود را در آن شناخت و دای  
 سر زد چاه کرد و گفت ای چاه      راز ما را بگفاد و بگفاد  
 نشکند و دو گوش همچو فران      داد و اخبت راز دار زبان  
 باز گفت این سخن سه بار و برفت      میز او را که چون گرفت آفت  
 زان کهن چاه بی بی بر دست      شد قوی بی من و بر آمد هست  
 دید مردی سنبال در آن چه نی      مرد آن بی و بر دشت بی

کودنای امان نه نازد	راز دلی سا که داند اندام
نای جان در دمه که داند	با خلایق که نمانش گزدم
منه سگزر دو گوش خوردارد	خلی از بن راه او خبر دارد
قاش گشت این سخن بگرد جهان	مرد حمام را بر بد زبان
نابدا با که راه برود زمان	بهر از هر دانش سوزان
علی بر دانش دلف دود	بهر از یک سخن که راه نوبد

فی ائمة والعلمه والبیعة

عفت میرکان جو بوی از گل	عفت ناهان جو طعم از مل
بخرض بندیم مشه بود	با فرض بند بانی بند بود
در مقام خنده زشت آید	هر نسی که از بهشت آید
بهر اندام دادن او با نسی	دل جو سنده ان زبان جو سنان نسی
بشناسی نه او دبدو روح	فانکه دین جو روی او دمنوع
دست انجا که راه برد است	نگی انجا که بند است
بدر انجا که سبب مبدی	پس تو حاج است به مبدی
ان فی دنیا بخوان و بدان	نی کبر را بدان و نیز بران

در این کتاب و در این باب  
در بیان و در بیان

افتیاس است از آیه لقن خلقنا الانسان فی کبد که در سبب ارم هم در سر و جلد  
واقع شده بهر کسی که از یزد و ایم آدمی را در سخن و در سخن یعنی آنچه بولست ولادت  
در خفا و نظام و معاش و عیبات موت بهر سبب با خلایق که در الوال سدن ما  
در غایت فوت و او جهان او دنی که ادبی نیز با ندادی و در تئاد و از یک نسی

اوم باره شندی و از زبر بای او بیرون نیامدی داد دعوی کردی که کسی را بر من  
دست گذاشت و بگویند به غیر را حق احد علیه و آله و سلم عطا کردی  
و ادبزدان رو خراش آمد کلمش و بوسنان و کاغذ آمد  
هر مناشی که بن اسم هفت خواند شنبه باشد زشت

فی صفة الطرائف منسوبة الى ابن

نگی را در اصف بستو در دانا زود و خبرد مرد  
راد را نامسلوکست که عبارت از طریقی محبوبین و مرادین و جذبه و محبت  
و درین راه اناست شرط به ایت غیب و تقیبه قلب مضمت نیز ترکیه نفس  
و چون سوزا و خار چون بجان مار رنگین در و چون نور گمان  
که خرفی ز بیم زان نامون فقر بیل و بی دلیل بیرون  
نیز که گمان کند از کر ما آم خیالان او جوان دکان  
خار و زلف او جو خار سبک نوزد بر سنگ او چو سحره سنگ  
شده از زلف نوزد به رنگ چو سحاب ریزه در دی سنگ  
خارج در جنبای غش فغان آراش خود در کوکشتا فغان کشای  
تا بسوده به خاکش را اوم روزگار خاکش را  
سایه بکدم در دنیا سوده فقر و لاشی سراب جوده  
فرانجا طریقی کم کرده منش در دی شمع بسپرد  
مرد خاکش به چربی اند گفنش سوزد کرده سبانه  
بنز چشم و خیال هر گسند خاک سر سراب آینه

این بیت  
ادبزدان رو خراش آمد  
کلمش و بوسنان و کاغذ آمد  
هر مناشی که بن اسم هفت  
خواند شنبه باشد زشت  
این بیت  
نگی را در اصف بستو  
در دانا زود و خبرد مرد  
راد را نامسلوکست که عبارت  
از طریقی محبوبین و مرادین  
و جذبه و محبت و درین راه  
اناست شرط به ایت غیب و  
تقیبه قلب مضمت نیز ترکیه  
نفس و چون سوزا و خار  
چون بجان مار رنگین در و  
چون نور گمان که خرفی ز  
بیم زان نامون فقر بیل و  
بی دلیل بیرون نیز که  
گمان کند از کر ما آم  
خیالان او جوان دکان  
خار و زلف او جو خار  
سبک نوزد بر سنگ او  
چو سحره سنگ شده از  
زلف نوزد به رنگ چو  
سحاب ریزه در دی سنگ  
خارج در جنبای غش  
فغان آراش خود در  
کوکشتا فغان کشای  
تا بسوده به خاکش را  
اوم روزگار خاکش را  
سایه بکدم در دنیا  
سوده فقر و لاشی  
سراب جوده فرانجا  
طریقی کم کرده منش  
در دی شمع بسپرد  
مرد خاکش به چربی  
اند گفنش سوزد  
کرده سبانه بنز  
چشم و خیال هر  
گسند خاک سر  
سراب آینه

ابرین در و سیموم زود : : بار بر خاک او چه مردم شوم :  
 بود مانوان او چه نایب و راست : : خاک همچون دل معادیه راست :  
 حضرت را بهر اعدایان محسوس : : نخواست رفت بر ملبا :  
 زانکه از روی صف دیو کنی : : راه چون پشت آینه چنی :  
 اندلی قوت دوت مردم : : گدازش بر دیش چون گدوم :  
 نرگس اندر خیال بود چنی : : افتاب مبان بر دین :  
 چشمه اش آب ابر آورد : : طفت شمس مبان چشمه دود :  
 کوئی از بهر مهر دلدار می : : شمس درم کرد در دنیای :  
 نفهم ناز و غیره ابراج : : بر خاند نلاطم و مواج :  
 صحن بی امن او چه خانه بهم : : نازد بی آب همچو روی بنم :  
 با سحر کشتی ز دل بر بد امیه : : ربک کوش برک داد و لوبد :  
 تا سمنش خام کوشش آمد : : دست او پای بند کوشش آمد :  
 کفر دم از خوار او گداز مسراک : : مارافی در دنیا به خاک :  
 خاک او روی آب نازد : : کل او پشت مردم رید :  
 نان نازد او را آب او شد ناز : : جان نازد او را دل بر دنیاد :  
 نب زد دست رشنه جدا : : مرک سرفه رفتی رده او :  
 زین بیایان بسی مزا بهتر : : خانه و آب سرود و بگ بر :  
 فی دست هب الال والالاله :  
 که در بند مال و سپاهند : : بهر مضره میان گدایند :

کلمه اول فارسی است که در این شعر آمده است  
 و آن عبارت از این است که در این شعر آمده است

کلمه دوم فارسی است که در این شعر آمده است  
 و آن عبارت از این است که در این شعر آمده است





اگر کوی که سلمانی رود بند      حلقه جان دولتی گویند  
 از بی صف آسمان جمال      به شمر و لبان طیف خیال  
 حاشی بر یک از بی بر یک      قولش را کنبه و نشان مرک  
 هر که انی که بی از کم کم      بادشا بهت با قبول و علم  
 همه در دی کنان ولی بی حرف      همه معزی ولی نه عوف و نه وف  
 چون سحرش انجمن دارند      همچو شمعند سر ز جان دارند  
 ز آنگو نشان امید باشند و بیم      جانان زن و زده و شمع بغم  
 باشی تار و زهر دهن و بار      بهش هر یک هزار رتبه دار  
 و کنت رفته از اشارت نشان      و فحاشه از عبارت نشان  
 باشی تار و زهر دهن و بار      همه در دامن دل او برند  
 بهش امیر نشان تا او      قبیله ان و د نشان با او  
 همه خواهی که باشی از او باشی      دور شود جللی مراد او باشی  
 نه از دل مدلی را هرگز      اگر که در دل رسی بگلشن غر  
 در دل کوب تا رسی بکنه ای      چندی که دی بزد بام سراسی  
 از در کار اگر در آشی تو      و انکه بر بام دین بر آشی تو  
 دل کند سوی آسمان بردان      با بهش بهیچان و غلبت  
 تنگبای شک و رجز جابج      که به باغ طوطی اند و رجز باغ  
 طوطیان جو ز باغ بهش تو در      تو در رخت خشک شکر  
 این زمان طوطیان جگر خوارند      لیکن الکن کجا دگفتارند

بجا آورده اند که در این کتاب  
 در این کتاب آورده اند که در این کتاب

زهر طغرا پنهان بر د شکرت با ذباب خانه بر د  
 رجوع جان ز زهر هرگز آن باز گشت شکو طهار خجاستی  
 پنج بستی جو جفت و ز در می تو سم بستی جو جی که می تو  
 که بی جو جفت باید و جاء که بکشتی بر و بافت جاء  
 چون سلیمان و ملک را شنائی که جو بستی سخن ز بهائی  
 شادمان بستی دهر را بفرود فولبستی را بفرود چهل سوز  
 در بر دین ز فولبستی هستی هر خود بویک اندر ان بستی  
 که شوی سال و در برین مناج هر بر سر نو که درون تاج  
 اجل نفس در که ای دان اجل او را ز بادشای دان  
 بجز مردان سبک براد درانی نابودی بر ارشاد که ای  
 اندرین بسته بر کسین خود آن ز دشتی ان لبه که گش خود  
 چون سوالت که بر مرد محال هر تر آکب خود بر سوال  
 که صلاحت سلج بستی نت چون مل جلای است بستی نت  
 چون دل از کم ز دشت شاد شود انچه ان جت نت با دشت شود

فی دم السع و حوص

دل خود را ذباب و نابذ طبع نابغه و لغته دار چون دل شمع  
 کان فتنه که بر دزد کشی نابغه نابغه سوزند کشی  
 آن نباشد ولی که چون سرخاب روداد بهر جردی بر آب  
 ولی آفت کوزه خون بکشد بجای بر آب روی فولبستی بند

چون دل از کم ز دشت شاد شود

چون دل از کم ز دشت شاد شود



در نه آداب را بر او دارد و      دل او بی کلوغ و غلبه دارد و  
 عامل من آنکه اگر نه دل از ان عالم باشد که در سبب اول مذکور شد ابر او بی رغبته و  
 آب را بمقتضای هوای نفس دارد و دل او بی کلوغ و غلبه و اشتیاق و بغض  
 است و کلام داری لازم نیست و موجب کمال قیاداری بی کلوغ و غلبه و اشتیاق و بغض  
 خود را بر او دارد و بی غلبه و اشتیاق و بغض و کلام داری لازم نیست و موجب کمال قیاداری  
 بر آب رودی خود خواهد داشت بر او دارد و بی کلوغ و غلبه و اشتیاق و بغض  
 و نامش خواهد بود و احد اعظم بالعقاب

اگر چه خود را بآب بسیار دارد و      هر چهار را بر او نگه دارد و  
 و آن دلی نامش اگر چه خود را بآب بسیار دارد و بی کلوغ و غلبه و اشتیاق و بغض  
 نخواهد آورد و آن عالم غبار نیست که از غایت سبکی بر او دارد و کلام داری لازم نیست و  
 سلوک اعتباری ندارد

که بدینک هر دین باشد      هر چه در دین حجاب دین باشد  
 در دین منت حجاب تو است      است تو برت نقاب تو است  
 پس تویش را ندیده هر که      تا تویش را ندیده هستی هر  
 بخودی ملک لا جزایه دان      ملک است نسبتی که عایه دان  
 هر که معذور و اعلی است      در دین معذور و اعلی است  
 دل را معذور و اعلی است      حکم را باطن و کرامت از کبر کبر  
 نشوئی بر خاد خود سالار      نماز و هر دوزخ بسیار  
 زانکه هر چند که در بر کرمی      زین دوزخ و هر دوزخ خردی

کرمی نکبت کند ز بهر سیر و زدن نراز نکبتی به  
صفت دوستان هر طایفه بهر جهت و نیکو در معنائی  
دوستان را که در روزگار نبرد ساری کنند هر طایفه

آن حاله احباب انصاف

نار و اندر باد فی مونسیت سیر در جو بار فی مونسیت  
دور سیر و جهت زنی عامه است قد ناز و روی و خوش طایفه  
خوبانی که کاس بهر دارند چشم بخت را بهر کارند  
مرد عجب نفسانی بود خود بخت و کلفتی بود

خوبانی که اهل اسرارند در دل ناز و بهر سر دارند  
خوبانی که زینتی و دوست گشت هزار و یکبار بهر طایفه  
خوبانی که مرد و عجب را خادیم و خاد که بی راه  
اول آنکه سوال خود نکند بد بود خود سال بد نکند

دوم آنکه اگر کسی زنی خواهد با عجز به بدش که می نماید  
اشاره به معنای این آیه است که در خود قدس احد در سوره چشم و انفع شده و یونان  
علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و انما یکنز و نقدیم می نماید و جوان را بهر نفسا  
فولین یعنی از خود بیکرند و بدایت آن مبدعند و اگر چه هست این آن را حاجت با

بکس از نایب است

نکند باطل آن سخن و ادبی که بجای عجز بر روز جزای  
اشاره است بآیه لا یجلا صدقاتکم بالامن و الا ذی که در سوره بقره در سیار و نکات

داغ نشد

واقع شد باطل مکنید و تباہ سازید و زود مدقبای خود را محنت نبادند هر دو دینش  
 بر مال اندازان حق است و تو انکار حال این پیش نیست و منت صاحب مال راست نه  
 حال حق و حضرت خدائی بنای انشاء بدین معنی در سبک الامر از خود  
 باینفر از فکری اند مکنین : بار منت منبتش هر گردن  
 چون عطا بخش خدا آمد و بس : به که دانایان منت کس  
 و دیگر نیست مکنید مدقبای خود را با بد این رنج رسانیدان به رویشان نه بر مان  
 که او را بگوید سوزش کینه در معطل کردی ترسش کرده چنین در چنین انگیزد چه اگر  
 در دینش نباشد تو انکار نظم صفت بود و گرم خواندش حق سبحانه چنه تکلیف مدف  
 مومنان مفرمانه که نفقه خود را محنت و اداری باطل رسانند

این شعر در مدح حضرت  
 علی بن ابی طالب است

موم آن که جهان نژاد برودن : بود مدد فسر در ازادان  
 سازد و بخت او از تنگ درازد : به چگونه مدد باشد خود  
 شادمانه بود بگماه درین : بود پای بنه سپهر میل  
 بود ازاد از انچه بگزید : دایم به مدد خلق بند برود  
 هر چه باید کرد کار جهان : خواهد و خلق ازاد بود با مان  
 بود از بند جاه و مال آزاد : مدد بسوی جهان بی از باد  
 به بی خان و مان و بران و جفت : نه مقام نشست و مدد و جفت  
 به بی با بر شاه و دول سازد : به که نداد جامه و آزاد

فی حق تعالی

موتی اندازانی با خبری : بخواسان سپهر هر گردی

گفت خنجر طریقتان بر چیست      بر زبان این زمان کوی کبست  
 راه دایمین تان مرا بجای      درج درت پیش من بکشی  
 چیست آئین و رسم و راه شما      که باشد به پادشاه  
 ان خراسانی این در را گفت      گاهی شده با هم مرادی صفت  
 زان نقیب که اندر ان سختم      بگویم ان نقیب و شکر کنم  
 در نیامم جلوه صبر کنم      آمد ز در ابدل درون شکم  
 گفت در خراسانی ای سره مرد      انجمن حرفی نت به کرد  
 انجمن حرفی به ابلان      اندر اقدم ما کنند گمان  
 چون بایند استخوان بخورند      در نه همار بود در گذرند  
 گفت هر کوی ناشناخته کب      که بدل دور اند دوزخند  
 گفت ما چون بود کنیم اخبار      در نباشد شک و استغفار  
 هم برین گونه دور بگذاریم      بوده نابود و رفت اعماریم  
 راه ما این بود که بشوئی      انجمن گفتوگویم که هر سودی

فی تسلیم الالب للامین فی السوف

ببری داشت خنجر نهار      کنج بر دار و در خنجر نهار  
 هر روزی زردی نفع و نباهت      گفت راضی بعلی تان و بیار  
 بر سر هیچ از سر ازار      گفت بود از سر کبود بر آرد  
 رد و زرد بابت سفیدی کن      در سرب آرد ز نقیب کن  
 در زرد و سر بی گواهی راست      جان و مالی پدر بجایه خراست

نامز کب و جاد و جان دهر :: زانکه این عونی خدا می دهد ::  
 او بدایت دهد تو پس بکن :: کار کن کار دهر بسیار سخن ::  
 جان ندید از جهان پروردی :: با تو فرخند تا جوایم دمی ::  
 با چنین نقد زلف در روی نه فوب :: بدستی کی زدندت بعقاب ::  
 هر یک نهجه جوی اند تا ر :: زانکه رسلوت دهرت رزقت قرار ::  
 تو هنوز صفات عونی باش :: خواهی بری و خواهی کوفی باش ::  
 باش همچون چراغ در مایتم :: و گدازد و سوگد بهم ::  
 پیش مردن بهر تا بری :: به پیش باش و هر دمی از و بجان بری ::  
 همچون باش در قلاب گشت :: تا بر هر و حالت آب بشت ::  
 سوی اصل از سرای محنت و داغ :: با لباسی که بود رو و جو داغ ::  
 چون نداری مقامی اندر پیش :: در احساب خود بگو مندا پیش ::  
 مفلس با به سازه تا بری :: در نه دارم در هزار خانه بری ::  
 خانه ات از ما نگو را می آرند :: هر دو عالم بهر بر بانی آرند ::  
 ملکوت به پیش گدازی را :: جان دهند از بی رغبتی را ::  
 هر که بر سر جهان مکان دارد :: خانه بر سر بی آسمان دارد ::  
 خوشتر را فدای یاران کن :: گشت بکانه بر زبان یو کن ::  
 سفر کس است بر گذشت :: مال دهیمت بهرم سفرت ::  
 گر بهشت چنین سفر و پیش :: بهرم او شود و در و مندا پیش ::  
 بهرم این سفر خا و بود :: در آنکه داری بجاد جاد بود ::



که چه هستی کنون بظلمت خویش :: سرگون در فتنه در آن آتش ::  
 که چه نمود آتش از دخت :: نه جو آتش علف نبافت بر دخت ::  
 چون شبنم از غلاب فی باغ :: سرود خویش طبع شد عودانه ناز ::  
 رخسار لبت آیه فلنا با ناز گویند بر دلاسل ماعلی ابراهیم که در سیاه افتد  
 برده انبیا واقع شد

دند اری چه نه خوری زایر :: خور اری چه نه سی از و کبر ::  
 ای زرد ما کجای مثل قدم :: دی زرد ما ندگان بر مدم ::  
 باغش تا در رسد بهار شما :: ناهید گنبد و در زخار شما ::  
 دست نشاط بهار زانی :: ناهید ار آید از دوس عمل ::  
 هر که از جاد خویش در ماند :: خوب ردش بعد رخ ماند ::  
 انگباز که مرد این راهمند :: از نادر زمانه آگاهمند ::  
 بیخوش از حدیث بی زاری :: دل نه بر زوغ هر بری ::  
 صفت حال مرفیان اصف :: راه دین این دمدنی جان اصف ::

فی القادر المثلک فی احوال المصنوع

دست دین کن رسم و عدل قوی :: چون سگ پای سوزنده چه دوی ::  
 این ترا گویم ای نهادری :: که جهان صبریم فی دوری ::  
 لیکن آنکس که سینه صاف کند :: که بر دگر گشت طواف کند ::  
 زنده بجز سیر در یک پوست :: هر که ز جود بهار زوز دست ::  
 پوست زنده در جابست :: کشی نه نکام آخر دگامست ::

نه تا دیده مادر که نزداد      نه تا نبوده شاه که نزداد

سجده نوناد من ذبون باشی      تا به این که شاه چون باشی

تو خود اینچنان نه کردی نگ      از تو دین در دهنه اردرنگ

هر چه زلف از زل در پنج بود      عاقبت باز عود کج بود

چند مرد امن دلاف و صف      شرمسارست آدم از تو خلف

تو ز آدم خلفی مانده      در نه اند راه فی نه فرنده

خلفت من هست خلفت آدم      اینک منی آدمی منم

مادر منی که رستی زاید      در دوز در ز مالش بگزاید

فصل در باب مادر رستم و بکام دفع علی ششم و در انکشافه بر آوردن رستم و النعام

یا فخر ان جواست بپر جمع و گزند یا فخر ر و دایه در چین و روانه از سبطی رستم

مشهور است از رستم و بین بیت مرد مردانه راه طریقت مراد است که در رباب

و مجامع و طی منازل هفت خوان این راه که عبارت از احوال سیر سلوک داد مردی

و مردی دادی باشد و از مادر مادر طبعیت دارد و در پنج رباب هفت و مجامع

بر حاصل منی ان باشد که طبعیت که چنین گزیده و مردی از ان نولد کند لازم است

که در دوز پنج در یافت او را بگزاید و بی رنج و محنت نولد رستمی که داهد کالاف

باشد معذراست

که به بر شیر بج باشد بهر      شیر در دوز کلفت روزی شیر

که چه آن دم بود زگر به زمان      که به زاید ز عطش پس از ان

سجده نوناد من ذبون باشی

ابلقی را اگر مرغ بخانه اوست      نازکی جان ز ناز ناله اوست  
 در کمال از غیر او سرف دارد      و بدگان از بی بدف دارد  
 که خواستش را عطا کند      در سزا زخم فی زلف چه کند  
 به رضای فی آنچه راحت است      آن در راحت که آن جرات است  
 دل ز کمال غلبه بچشم خوش دارد      همچو ادال بر آب و آتش دارد  
 تلخ و شیرین جوهر در دوز باشد      زلف بود همه نگو باشد  
 دلستان بر زبان مان و حیا      خفک و خوش بود بر پاشمال  
 خشم خوار آن حکم چون سندان      رخ نگر و زلف چون سمان  
 نادر بن عالم نسوده در مد      الکره اشتران بگردد خورد  
 خوشتر چون زلفش گرم کنند      کردن روزگار گرم کنند  
 چمن زلف بر غنبت از دین      نوزاد او در نزدشان معنی  
 چون سرش از بختان دارد      همچو شمشیر و نوز جان دارد  
 پیشانی روزگار چون بسند      دهر ز غلبه اشتران فرزند  
 کتبی بنده شان ز ما نه بود      زار و دل جو کرد و خاله بود  
 جان بعد و دناش بسپرد      در کشف زنده در کفین رده  
 موی آن که رضا حکم بود      جنبش اشتران عظیم بود  
 در رضای خدای خوش بگوئی      به پیغمبرش جو بدگان مغرورشی  
 مدد از دستش از برای نهاد      ایچکس مسیح را بیا و بدارد  
 باش در حکم مولایش جو کوی      هم سمنان و هم اطفا کوی

سخت بود

چونت کو به بخش چ منده  
چونت کو به کنه به دار ده  
رفعتش بدید دان از و بری  
نواز در فضل چه باز دبی  
در رتبه از عاقل به سیر نایند که رخت به بند  
در بید جان هرگاه او در امری حکم  
بامساک کرده باشند و تعلاتی با و در فعلی نبی  
از و در دشت و با و تو سخا ارمی کو یارده  
رفت او کرده باشی و با و دادن رفت او خوشب  
بلکه عین خلل است  
هر کجا نه نوی و از دست هر کاری  
نوک اندر بن میان باری  
هر کجا ذکر او بود نوک  
چنانکه گن بدو نوک  
آن اونی نوکم سبزه بدو  
گره زنی از و گره بدو  
انار لست باید غفر و الی الله انک لکم منه تدبیر مبین  
که در سوره الدخان باب است  
در سبزه باره خال خا غلکم و افغ سنده پس بگره بدو رجوع کنند  
از کفر خود بوجه هدایت  
باز عذاب او بواب او باز صیفت او بطاعت او از پنج صیفتی  
شتری قدس  
ستر و منفولست که بگره بدو ای از ما و ای دی  
در رتبه تعلاتی آورده که ای کجا  
بگره بدو ای از خلق بسبب خلق در حق که بگره بدو بقطع خلق  
در حق و نام نشیری رهنه احمد  
راجع بالنت که از وصف خود در وصف حق که بگره بدو  
از خود را بکند و باقی  
زاد بگره بدو رسته که من گشته اند از عذاب خدا  
ای چه کنند ام شکار ای بیا  
کننده آنچه از ان عذاب یابد کرد  
جان و تن را بگره دگر سبزه  
تا درون سدری تا بلی بار  
مال و اسباب در رتبه در بار  
بر و در و در سبیل خانه سار  
دفع کن جسم و مال از غیب  
بگوید چون کلبه است اندر غیب

مطلوبه است از او در امری حکم  
نواز در فضل چه باز دبی

چنانچه در مبحث کن این بر بسی بدان از مبحث سسر قدر  
 اشارت است باین ماریت او در مبحث و لکن احدی که در مورد انحال و در فرد قال  
 افلا در غرضه بدو وارد شده این خطاب بکفرت رسالت پناست علی علیه  
 السلام و در اصطلاح موفیه این را ضرب ذاخل می نامند در غیر نه مبدء فاعلت  
 و علی الت و این را از ضرب ذاخلی که در آخر نه می فاعلت و مبدء الت ارفع  
 مبدء اند اما مذهب شیخ این غلبه و حضرت مولوی منون خلاف اشیاء و ایشان  
 ضرب ذاخل را از ضرب ذاخل ارفع میگویند همانا مذهب ارجحین تواند بود مذهب  
 آن باشد که از کلمه ماریت که نفس فاعلت اند مبدء جبر لازم می آید و از کلمه از مبدء  
 که اسناد فاعلت بعبه سر گذر یعنی اثبات اختیار که فی سجاانه و فاعله را با وجود خلق  
 و مافوق و فعل کل من مبدء احد و بی اختیار می باشد که از نا تا معنی و نسبت بر بی اختیار  
 الزام محسوس و مرئی نبود و اسناد فعل به مبدء سربست که از غیر از ذات فی  
 فعل و ملاکس نمیداند و اکثر بر رکان ازین اختیار تا مبدء فاعلتی مستلزم اختیار گفته  
 اند پس مبدء من حيث الظاهر ظاهر انظام کارخانه کون و مناد مختار باشد چنانچه  
 خلق از فی و کتب از مبدء مفر رشتند و کتب فاعله بآن فاعلت ان اردت فاعله  
 چنانچه که هر درشنی هستند شکری بر درشنی کنون هستند  
 بلکه از مبدء سبیل و مشهور فرد کمر بسته زاده و آند و مور  
 جمل افغان از مبدء در آور مال و اسباب چکنی مبدء از  
 مبدء او بر مبدء افلا  
 مبدء گشت خود مبدء در مبدء انچه بخوان تو مبدء سلیم



اشارت باینکه بوم لا یتفع مال ولا یؤمن الا بالله تعالی که در سببار  
 و قال الذین در سوره نورا و انفع شده روزی که سود کنند و بجای باید خواسته و نه  
 بسر اینچه اهدی را اگر کسی را که باید بدانی خالص از کفر و معصیت چه او مال خود  
 در راه حق نفقه کرده باشد و در زندان راهم ادق ارشاد نموده هر آینه آن مال  
 در زندان را نفع رسانند

هر که از نسبت چشم عبرت کور بود همچو مرغ در دلدستور  
 بند که در سر این مبدع کل صفت و جویست و اسکنان و ذل  
 دور و دورست در پای خود و دل بند و دل را جده هر دور  
 چون شود حکمت قدم ساقی تو کنی اختیار در باغی  
 هست در دین هزار و یک درگاه کثرتی از کوی تو باشد راه  
 از هزار و یک درگاه در مقام هزار و یک منزل سلوک تو اندود  
 که در محل دیگر مقرر باشد از در جسم تا کعبه دل  
 عاشقانه هزار و یک منزل

با حضرت هزار و یک اسم الهی که هزار و یک منزل و نفس ذات مقدس است سالک  
 ناطق حضرت اسما و صفات نکند و اصل ذات نمی تواند شد و کثرتی منازل از کوی تو  
 باشد پس از خود می جوید هر آینه و محقق گردید و بنود نام سالک راه حافی باشد  
 و از انانیت شسته در تو باغی مایه و باشد و احد اعظم

که جزو نور خانها و این من چنین خیر فقا میر بغلین  
 هر که خسته که در فقا پذیرد در اجسیر که دوا

دختم بر فغان بخت  
 بجکس خود ز خشم او بخت  
 آنکه دلپای آشتی دارند  
 دل ز خون و جگر اجداد اند  
 که بخت بر تو سود زبان  
 از غل کن بعینا بر خوان

از دست باده غل کن بعینا الا مکتب احمد لقا بر مولانا دعل احمد طبرک الملومین  
 که در بسیار دوا و علل و در مورد توبه واقع شده بگو ای محمد خدایا اگر آنچه نوشته  
 خدا بر این مادر لوح محفوظ از قیمت و بر قیمت کسرا و در دولت و ملکیت او است  
 بار ما سازند و کار ما بر خدای نه بر غیر او باید که توکل کنند بر همان که بنجبه توکل بر خدا

حول مراد است و کفایت مهابت و این اذانات و مقامات

کزی جان حکم بر دانی  
 خب بخت آنچه روز مژغانی  
 مجر با طست و ظاهر حکم  
 حالکی اولست و آخر حکم  
 خویش من را آب و دگر زما  
 نشود علم آشتی و ربا  
 چون زبالا بلا نهد بر روی  
 رو تو احمد کوی داد مگوی  
 حکم حق چون سوزی تو که دنگاد  
 آن دمان ز غلبه کن رده آه  
 تا خدا دست او بر گردان  
 آد ما هم ز راه هر گردان  
 با نفا سود پاک کند خدمت  
 خون مگردان به سیده جلوت  
 دست دلب زهر حکم مبدع کل  
 بنج سر و ساز و بنج کل  
 سوزمان باش که خدا بخت ما  
 اسخوان باش مر با بخت ما  
 روی جو شمع بنی او شمع دار  
 که از آب و تاج از آتش دار  
 ز جانی پیش مهر بند  
 جان منی ده جو و شمع میمند

نقشه  
 که در این کتاب  
 است و در این  
 کتاب است

جان رفعت سپار که انکار      رفعت جانور در آن سران شمار  
 گانگه کردم با سر بر بد گشت      بار هکشتی بود دید گشت  
 سر نه بد را مر و حکم هذای      بنشیند خوشی بر کجای  
 آتش را به بکند نسیم      دل خنود و باغ ابرازیم  
 ناگشتی بسوی فایش که ای      بود سوسن و هذای هذای  
 هر چه فرفی بود تو در بند بر      دلی را غنایان را چکنی بر کس  
 شش مغلوب را مکان کوی      خوشی مغلوب را کجا جوی  
 زانو داند هذای را سخن      غم او غم را با غم کوی کن

فی الجوابیه والنهیه

ان شنیدی که ناظری رفعت      رفعت آتش بزمی چه گفت  
 که بر در سران در بجه جان      کای هر اود تو دور نواز میان  
 دور کن بازمان از فویشتم      تا بر اولی تو یک نفس بزم  
 گفت با جبرئیل اندر سر      لب بکشانان را در سر  
 کشته میخنی حکم را      که در داند جو کوی که در ا  
 گفت پس من دلیل را تو ام      جبرئیل که نیکو از تو ام  
 گفت بر سر بایم ای دلیند      هست بر گردان صلیف به بند  
 عصمت او دلیل من نه هست      علم او جبرئیل من نه هست  
 بی تو هر در کشتی تو حاضر شد      چشم بر دوز و پس تو ناظر شد  
 بگو انداز خط خود از میان      تا بیا نی تو لذت ابدان

در این بیت  
 جبرئیل را  
 جبرئیل را  
 جبرئیل را

چون بخت از چارست آتش جفت آتش از آتش بداد دوست  
 چون خلیل آن خویش بکشد آتش آتش از فعل خویش دست بدست  
 چون غنا از بدت حکم سپرد آتش صدای مذا می می بشنود  
 بهر چه در کس بکین سبیل است و کل توین  
 آری آری چو دست آن باشد مار نمرد و پستان باشد  
 از زمان کین حجاب برگیرد کار با جلای رسو گیرد  
 بدو پاک تو جلوه داد آوست نابد آن که دشمن باد دوست  
 مادرین بونه در بخت بسوزد پاک بگذرد خاکبایست اذا فلک  
 فلک المستقیم جانی نون چون خدا می نور خدای نون  
 کاکو نه چو خدای راه کانت از مالیش سرای بزدانت  
 نیک و بد را که آن بهر دو دست از موم جلوه سازد بر دو دست  
 جیب به زمین که پیش دشمن دوست بونه و گورد و نزار و دوست  
 از مالیش جدا کند پس و پیش کد و نه بد و سر و کم و پیش  
 در خیال از نردن دکاست بود از مالیش کوای راست بود  
 ادی را که بر سفر گذر است جلوه کند دین و غیر دشراست  
 ناچ و در بونه طلاق شود رانچه آلوده گشت پاک شود  
 شد طلاق از دلش ناپاک در بود پاک زین سفرش چه پاک  
 پاک سو زین سرای بر سر دشور در نه گدی بر بر پای سوز  
 و نیک او بهر گشت و آلوده گشت در راه و پیچ و سوز

این بیت  
 در  
 کتاب  
 الف  
 و  
 ب

این  
 بیت  
 در  
 کتاب  
 الف  
 و  
 ب

بعد ازین من کتاب آرم : عدد و صفت در حساب آرم :

السلامة التامة في الحساب حاله و بیان آن را در سبب و اثر از من الی الله تعالی

انرا در بهر بخوبی و بمن و تقدیر

صاحب حال آنکه در پوز آرم : داشت یکمینه در کله از مرا :  
 که در افاق گشته چون بر کار : کرد که دال زو من و ابر و دار :  
 شاد و سندی هم حال نمود : جمع و منع و طبع محال نمود :  
 بشدم اندر طلب مال ملول : از جهان در جهانان مزلول :  
 بدو طبع نظم شش و شش و شش : چون را سکه نظم نور :  
 نادرین هر شش خرد تافین : کرد این نامه به بیع آیین :  
 بادگاری مرا از این باشد : جان نرانی از جان و لخواه :  
 روشن روز را بود دادی : معنی را از بود و مادی :  
 عقل را بود کوه و ستور : کوه و زمان سپی شراب و دور :  
 رسنگاری او درین باشد : بادگاری خرد چهر باشد :  
 هر زده نادر ده آم من این تعریف : جان و دل کرد آم درین تالیف :  
 بر پیمان کرد آم من و جان را : تا بهوزن بکند ام کان را :  
 که بهر بود و مرا از غزین است : نظم شوم و نقصان ما چین است :  
 خاک غزین چون نزار و حکیم : آتش باد و غار و آب و حکیم :  
 بهر ما بد خاک غزین باشد من حکیم مرا بد که حقیقت او آتش باشد و غذا با :  
 دو نیم آب خلاصه من آنکه در ما ده من جمع احمد و کشنده به طایع و نام و طبع

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



بهمه مابین اندر چند که نسبت میان بعضی تباین و بعضی میان بعضی تباین  
کلی چه طبیعت خاکسیر و خشکست و طبیعت آتش گرم خشک و نسبت میان این دو  
تباین و نسبت بر آنکه گرم و سرد است اما باعتبار خشکی با هم موافقت  
دارند و طبیعت هوا گرم تر است و طبیعت آب سرد تر نسبت میان این دو نیز  
تباین و نسبت در این ظاهر است اما نسبت میان آب و آتش و عنصر خاک و  
هوا تباین کلیست چنانچه از سخن برسانی معلوم شد و آتش انجا که به است از هوا  
و اشتغال طلب جابر محبت آتش حقیقی و باد عبارت از انقباض طبعه که بیاد فی سبب  
مغایرت باشد و آب که به از خشک و گرم که لازم میاید از هر دو جدا است و الله

### اعلم بالعواب

هر حکمت برغم آفتابی      هیچ شایسته بر شایسته از جوش  
لیکن از روی حکمت لغزان      درغم نفس ماند بر آفتابان  
سبب مانده از برای ظهور حکمت برغم آفتاب خلق هیچ زانی از بالائی بچو من نیستی  
بر شایسته یعنی مثل من نماند لیکن از روی حکمت بالنده این که مجازاً بحکمت  
لغزان میسر شود درغم یعنی علامت لغزه که معنی لغزه خیر است از کسی در آیتان وجود من باقی  
ماند و این لغض لغزه که نفس که عبارت از استغفار و توبه است از اسناد و من استناد  
میفرودان عاقل من از آن بر تر است با کونیم از روی حکمت لغزان که نصیب  
من شده لغض که من مانده همین درغم لغزه است که بآن احیای با طبیعت و الله در من  
لغض و کونست

از هر حکمت حکیم دار جواب      باز در هر قرنی مدنی در جواب

در همه صوب عالم از دو قاف زمین : تا بگفت خاک و ناما بر دین  
 از بی غم که سینه ای : به سیرت کوسلایان  
 ای دالغاف و عدل و کفایت : به کس باز خوش زنی خوشتر  
 کبریا هرگز جز در وقت سخن : در غنای غیب نزل و من  
 به مرغی ز شاخ لبه آید : لبک طوطی بی شکو خایه  
 خاطر من که هر پستان کرد : در دالغاف چو اندازان کرد  
 در زمانه سخن سرای شدم : تن گفتار را بهانی شدم  
 لبک هر کس بگفتم من : که مدحت تو شستم من  
 خدمت چون نون شاه نژاد : جز در ماه به باد نژاد  
 فی مقام داد حکمت و بهرم : کی مقام در خطا بکار بهرم  
 حق چو آمد نمود باطل نیست : روی دست به از سر انگشت  
 به چه جلالت کار بخود راست : بپیل پادشاه راست یا خود راست  
 به باز آن این جهان بپیرند : با ملک خوار یا پادشاه بپیرند  
 منت اندر هوای نفس و نفس : باز سیرت کبر بخون کس  
 به پیران این زمانه به : به طفل اند خود دست ده خود  
 به چون ابدانی مدح پناه : کرد غارت بپنج و غزه بار  
 گفت طفل ای دولت ز مهرش بر : از تو در یای مدح را از من دور  
 در فتنان کن زلف و معنی زود : تا که ظاهر نیست ندارد سود  
 عذیبی نو اسیران از سرود : سر به در خن کشیده بود تود

محمّد بن عبد الله

زانکه در بیان یاف زان باشد یادش هر وقت باشد  
 مدنی جان دول کشفه آم تا چمن در دو بیافه آم  
 اندرین دولت از این بادی کردم از دین سنان آبادی  
 شهر از داری عدل قسم نر منیر از مهر مملکت  
 الف او خلف عزت دهر است جعفر ان جفت باب این تقر  
 بکار خوان این کتاب بجان زانکه از راه دهر این خوان  
 در عدد که هر ملک ملکیت با و در شهادتین ملکیت  
 خلف لفظ عزت نادر خلف نهر است که بحساب جمل شفعه باشد و هر پایه  
 بفضی خدمت نومی المانی واحد آمد و هر گاه روی دسر انگشت راست به  
 فی و باطل است افه روی دست را با اعتبار بسط حق و سر انگشت را با اعتبار  
 قیصر بودن باطل فرموده آمد حاصل منی آنکه چون روی دست کوک خام بسط و سخته  
 آسرا انگشت که اعتبار است نبض بودن باطل است پشت منوچه هر گاه روی  
 دست کن باشد سر انگشت که پشت ناخن در صورت نبض روی او سر پشت  
 خواهد نمود پس نظر بدو بیت اول روی دست که بمنزله حضرت مدد مدد و  
 سر انگشت که بمنزله باطل است مدد غیر نو اندرود و اگر روی دست را با این  
 اعتبار که در حکام دعاروی دست بجانب فی است فی سر انگشت پشت  
 بجانب فی دارج باطل نموده می دارد و از من که فی حکمت دهنر که من عطا  
 این نمیشود که عطا در غلط که مدد دیگر است بکار بریم و فراز درو مایه این منی  
 آید که خدمت مثل روشا دشار نرادی را بپاد و مدد مدد غیر کند

(از این کتاب در این باب)  
 در بیان یاف زان باشد  
 مدنی جان دول کشفه آم  
 اندرین دولت از این بادی  
 شهر از داری عدل قسم نر  
 الف او خلف عزت دهر است  
 بکار خوان این کتاب بجان  
 در عدد که هر ملک ملکیت  
 خلف لفظ عزت نادر خلف  
 بفضی خدمت نومی المانی  
 فی و باطل است افه روی  
 قیصر بودن باطل فرموده  
 آسرا انگشت که اعتبار  
 دست کن باشد سر انگشت  
 خواهد نمود پس نظر بدو  
 سر انگشت که بمنزله باطل  
 اعتبار که در حکام دعاروی  
 بجانب فی دارج باطل  
 این نمیشود که عطا در  
 آید که خدمت مثل روشا

دید با نوبت هزاره باید کرد      روز شد چشم باز باید کرد  
 کوهر اندر حدف خشم جامد      مدتی فتنه ناسکشم جامد  
 نایابین همدنا ماند ز کز      زانکه در هر دو بود معنی یک  
 معنی بوزان آن سوزی نرسناخت      که بی مرد جنت و جزو نیافت  
 خلف این هر دو کلمه که مذکور شد آلف نزدش هزار خواهد شد وصف شش  
 هزار دوازده هزار است که حقیقت در این نفر باشد چه باب شش بر جفت و در  
 و یکدگر که شش هزار باشد حقیقت این نفر باشد چه آن دوازده هزار خواهد بود  
 و بیت ثانی بود و اینجاست چه حرف موقوفی شهادت نیز که عبارت از لاله  
 ان الله محمد رسول الله است و دوازده است و آنکه در جانی دیگر میفرماید  
 آنچه زین نظم در شمار آمد      عدد و بیت ده هزار آمد  
 و این آنچه شهرت دارد عدد و ابیات این کتاب هجفت نقاب و دوازده است  
 می تواند بود که آن دوازده هزار فرموده باشند و آنچه بشمار آمد و همین بود دوازده  
 باشد و دوازده حرف شده تا پنج شصتی دیگر که در همین بود و هجده الحقیقه فرموده  
 سیر العباد الی العاد و طریقی التحقین و کارنامه بلخ دشمن نامه و فعل نامه و دوازده  
 بیت باشد و بآن دوازده هزار هجفت فرموده باشند و الله اعلم بالحق  
 نکته چون تلف و در نقبر      در غریب و نفر عدل بی نقبر  
 طافش از طراوت و تبخیر      به جو حقیقت سر ایل در نیل  
 سر ایل مبارک از حضرت موسی است علی نبینا و علیه السلام چه اسرار ایل خربالان  
 سر ایل نام حضرت یحیی است و ما بای نسبت و حضرت موسی از بنی اسرائیل بود





اندر عهد هزار برده روز  پس هر برده عهد هزار روز  
 طرف نفس جو رفت مهر و بیان  نقطه خالی رخ زده و بیان  
 داند ز مغنی از عقیقت و صحت  نام آن فکر کرده عقده صحت  
 همچو مریخ در او معانی من  همه دوستان گمان آیین  
 شهری آباد بر زلفت و تاز  در دوازده بر غریبان باز  
 داند و هر بین و عزت و محبت  صفت شاه بر نشانه جنت  
 که به نظم سخن بزمین بود  دست او بانی بند بر زمین بود  
 هست با ساز و آری و دهری  زنجیرین شهر انجمن شهری  
 زمین چنین شهر هر قوم باد  ساکنش وصف شاه عالم باد  
 که بگویند سال دیگر ازین  نسو یا بند زمین سخن در چنین  
 شاه طغاج ساز و سخن تقوی  تبصر روم را شده است لذت  
 زمین سخنانی خوش جو آب زلال  کشته طالب بند در جبال  
 عقل را شده است این مونس  فضل بخت و هر کس  
 جامه آن را بیان افسانه است  زانکه جابل ز علم بکانه است  
 باغ دانش چه جان جبال است  علم و حکمت غذا ای ابد است  
 بود باید بنیان ز خلق جهان  که در باید سخن ز خلق جهان  
 خاطر کم گفت مراد و سر  گامی بفضلی تو روز کار سفر  
 کانی از معنی عقل کند می باز  سوزنی اندر جهان غلغله می باز  
 رفد پیش آرزوب و تاز و سخن  که خلق شده کنایه ای کهن

زمین بسجس نامی سخن را شنیدند      گلای ز نامه این خوانند  
 تا خاک در دام چنین شهر می      غل این کس ندید و در دهر می  
 محسنت در این میدان      همچو جنبت زلفت الوان  
 مسل و می در و دران گشته      آب و شیرش فدا جان گشته  
 داند و دم بانی از با قوت      گشته ارواح را جانش قوت  
 داند و وضعی جور بان با زور      خاک پوش میر و سنگ دور  
 چیت زین باغ نرود بر رنگان      جز ملک جیک بجک رنگان  
 همچو طوبیت ناز و خوش و نو      همه جای رسیده چو بو  
 هر جان افتاب بر مانده      هر سخن نسه دخانه جانی  
 شسته اند هر رنگ و بویش را      فزادند آب شرم و رویش را  
 هر کس مبت از و جان با علم      هر کس سطر آسمانی علم  
 سلبی سخت چون کمر در کان      ما خدش سهل چون هوا از جان  
 سجاد کران مبط سبک      چو خردی بر سر شرنک  
 بجهانش برود اندک و بوی      افتاب از جهان و بادان بوی  
 عالم مغل غلبش گشته      منت او دام غالبش گشته  
 برود این را از هر قوت ملک      بر داور و شرف و عز ملک  
 ای میان برای روح القدس      بر کد ز بر و فطره آتش  
 زمین و جهان جان کسان و کسان      چوب و شیرینش کجیک برسان  
 بر کد یعقوب و چشم فرم      بکشتاید برای خاطر خود

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 در  
 باب  
 تاریخ  
 ایران  
 در  
 باب  
 تاریخ  
 ایران

چندی از رویه پشت مرا      که محاکات کند خشت مرا  
 از عاید لطفنا محبوب      بوسنی از درون دهر و نوب  
<sup>علیه السلام</sup> شریفی چون بغم و افر      با جو دشنام یار و پند هر  
 کینه دوف و طرف او با فر      آتش و آب او خشک و نه فر  
 تری خویش حرف بهمان داشت      در نه کاغذ چه طافت آن داشت  
 زبان کوثر سخن گوید کسی      تا بهمن این همه جاهزا پس  
 این کمر را سباده تا مجسمه      صد و چهل و پنجاه قیامت  
 خشنی که خود کند عالم      در کند حاسد سلسله با و در م  
 سوز حاسد به این چه پاک سوز      اگرک در بوسنی کی بود سوز  
 چون زبان صد بود نکاس      بوسنی از گزی که ماس  
 لبیک زد و در او بر کشد وید      تا نگیرد کشش بدزدید  
 کسی حسیه گفت افسوس سخن بجهان      در کسی گفت کو جبار و بخوان  
 زمین خند هر چه در جهان سخت      اگر کی در هزار زبان سخت  
 دزدان بهشت زهرک و ابله      چون دهران از حرف اسبم ابله  
 آنگاه دزدی کند از بن گفتار      پنج دشت زشت و دزد گفتار  
 و آنگاه دزدید و این بخواند هر د      ببرد اطلس و بهانه هر د  
 چون نام خودش سر نه کند      چون خودش زشت و باز گوید کند  
 این زرد با چکان سینه افر      وین طاعت و ان رتبه افر  
 که به خوانند تانسان کو      در چه عورت کند جانسان کو

این سخن را در  
 این کتاب  
 در این  
 در این

که چه صورت نگار این است : : : جان نام در نگار این است : :  
 موری که در رو باشد جان : : : کی رود سوی او ملک جهان : :  
 صورت بی مدان بود مردار : : : بگر با پدید مرد چه کار : :  
 رو فاش موری نه بگفت : : : هر دو از پیش نفس خود برداشت : :  
 چه کند بولش گفت زد حکار : : : که درین نفس مرده بود در آرد : :  
 جان در آن صورت بدیج عجب : : : از سر من لطیف غریب : :  
 کرده او رو برفت خلد و لغیم : : : در نه خاست او و نفس کلیم : :  
 آنگاه جلوس زند با من : : : بهلوس ماند انداز دامن : :  
 شرم کل محال او غارست : : : خود فریدار مابد بدارست : :  
 من بمنزل دم چه رو جویم : : : او شد صغیر من چه ستر شودیم : :  
 حکما را بخود بخوان مسلطان : : : لغم و لغن و سحر هر چه علان : :  
 جالان ماند و من و بخت و دام : : : لغم و لغن و سحر هر چه علان : :  
 چون کنم عقد کوهر از گانه : : : روح قدسی در دوید خانی : :  
 زند و تازان کرده چون فو بهش : : : دل و جان را طراوت بهش : :  
 گفته من روان شماره روان : : : در دو عالم جو چشمه روان : :  
 غرا جانی مرا اندر شمر : : : هم روانست بهک نخی سفر : :  
 آب بگوید روان در دو : : : بکشت در ریگ نار روان : :  
 آت چون شد روان به ساز و باغ : : : ریگ چون شد روان به پیشرو : :  
 آب نصف روان روان باشد : : : بهک سبلیش بکاک جان باشد : :

شرم سوزی گاه و بومین      همچو آبست و نفس از دایمین  
 حکمت آن حکیم ترا از دانش      هست ماخذ کوی اندر کوش  
 حکم اوم روان بود در نور      سیم بهم روان بود در کور  
 شمع دشوار روان جهان هیز      و شمع نفس از قیاس و کان هیز  
 از آن طبع شمع دشوار      دود شمع دشوار نفس نداد  
 همچو آبست این سخن بجان      پاک در دانش روان خزان  
 چون روان که شمع و اخبار      نیست کسی را بدین مظهر اخبار  
 کردی از شمع بنی نشین      بود از آن پارسسی نفس  
 در علم و تحقیق کتاب منقذ غاب      و در سفر ما بند که اگر لب و دهن درست نیست  
 و از من می بود مشطبان که مگر زبان و اجازت از آنست این کتاب را از آن  
 پارس لب میگرد و از آن پارس کتاب می آورد و از غایت بوالسلف  
 و من این کتاب انکار می که در ذات او در ماده و حقیقت زبان بود و رفع  
 می شد غایتش چون منسوب نیست از آن باین نمیکند با کوه چون بمقتضی نفس  
 علی بن اجمعت الاش و همین علی ان با تو امین عذر القوان لا یوان بشد و لو کان  
 بعضهم بعضی قهر منور شد که اگر نفس دهن جمع شود بهر آنکه جا در بند مثل این زبان  
 نوازند او در مثل آن اگر چه باشند بعضی از ایشان در بعضی را ممد و کشتبان و در بخواه  
 دانه و مانند آن بود که معارفی درست آورد و در مرغی فصاحت و بلاغت  
 و غایت لفظ و معنی دین حقیقت و منکر بحقیقت از آنم و باین را از آن پارس  
 گفته است او نیز در مظهر از آن می ساخت غایتش منسوب بودن بین بجه

ما مانع این مطلب شد و احدی را  
گوشت گزین زمین و سواحل  
صبح طوایف عبارت از هفت سوره اول قرآن که بعد از آن عمران و نساء  
ما بعد از انعام و اعراف و انفال باقی طوایف مفعول که مستحب است تلاوت آن در  
نماز باشد و ادفعهم از سوره هجرات است نامور در درج که در صبح آخر قرآن  
شده و انعام مفعول برای آن میگویند که قواصل در آیات بسیار دارد که  
عبارت از دوفوق بین آن یافت اینجا مراد از صبح طوایف که کدام اینها نیست  
و در کتابت از هفت نفعه از آنکه نفعات می عرب تمام دعوی نفعات و نفعات  
در ابام جا نیست بر در کعبه آورنده بودند چون سوره طه نازل شد بنهر علی علیه  
السلام و آنرا بر جاش نشاندند و سوره که در کعبه جای و نیز نفعات می عرب چون  
افرا خوانند و اینست که این کلام بنهر نیست و نفعات و نفعات آن موقوف  
بنهر نیست نفعات خود را و اگر در بر نفعات نفعات ما بعد بود این نفعات است  
ابن علی بن عمر جا نیست را و در این مردی و صحبت را  
بار و آن و خود جای و نفعات را بر در کعبه دل او نفعات را  
نفعات نفعات می باید جان جان نفعات نفعات می باید جان  
نفعات نفعات نفعات می باید جان جان کلام که نفعات نفعات نفعات  
فلا وراقی این سخن که رنگ سیه و فوشی و لست چون شد رنگ  
انسانیت نفعات می که فر در نفعات نفعات نفعات  
نفعات دارد این سخن نفعات که نفعات نفعات نفعات

برسانید و آرم سخن بجان      من نیز رسم که راه یافت ز دال  
 چون نهایت رسد سخن بجان      ز دود آید در آن سخن نقصان  
 بخدا راه بر هر چسبندگی بود      چون من بود و هست و خواهد بود  
 خاطر من به دست حکیم بذر      هر چه گویم جایز که بدکسر  
 اگر اوستغف است و زیر کفزار      بشمار و بیانی این کفزار  
 همچو جان دار و این گزیده سخن      که نگردد هر روز مرده کهن  
 بر زمان      و غرور و غفلت      غم خواند هم حدیث بطش  
 بط و جلا و باد باطلان در کنار آب و کنار رود باد      را بکار و زب

حسانی مشر و عا در مقلد و بوجیت و عظمت من جیت

نوزدین راه معرفت غلطی      سال و ده ماده در حدیث بطی  
 ذکر یافته انجام را دانست که این کتاب را هر زمان طریقتش تازه تر است و

دشمن آخر از عالم افسانه میباید و اصد اعظم  
 و اگر این سفری کند باشد      همچو آنکس که طار و غر است  
 و اگر این بشود بگویش از دور      سخن و ادراک هر روز بود  
 شوم صورت روان بدست      طامش فاضل شکوخت  
 هر که جان بد و دجل و شکست      شوم جانانی و کجاست بهیم پیوست  
 و کسی که کرد من دارد      تا ز کجاست من دارد  
 آنچه زین نظم در شمار آمد      حد و جیت و هزار آمد  
 بعد از این که اجل کند به حال      منیت کمتر و جیت بیت حال  
 یعنی از شومین سوی حلال

بعد از این که  
 بهیم پیوست  
 شد شود

این سخن را کاتب چوب در است حد و سبب هر دو  
 کردم از ظاهری نگویم بر و این اسرار  
 هر که زین سخن کامل عالم پیش نوری بود با گوید که نه زین  
 زین سخن کامل عالم از و زینست درا که هر دو زینست دارد  
 بود اگر از طالب ادبی نیست خون او دایم او غندی نیست  
 این سخن از بی دل ابلهست که بنویست غم کو مزایست  
 کوی کشکان عظیم کاتب جان بی تو بسدین  
 هر فردی که دلداد بود که بنویسد این را داد بود  
 قدر این شود چه شناسد بوم خوشبید را نه هر ماسد  
 چه بود زین شمع فرهاد نخن داد و کرد که داد داد  
 بهش ازین گفته سرزد آرد سخن از این هر چه بر دارد  
 طایلی که شنید این سخنان باید بدین لفظ سر دهدان  
 بر صورت بدو نه برود را که بر لبش خوانی بخند  
 آفت رنجی که گوشتش بود بسی خسته در دمی نکرد  
 شمع هر دو دان بود هر کور نخن داد و دشتی در سوز  
 نو بکلیت و دایم بود از کو بر د خاک خور نخلان را  
 خاتم انبیا محمد بود خاتم شاعران منم به نود  
 هر که آتش طالب محبت سلفی او و لفظ او المجد است  
 اگر چه را این شدم نیست کرد محمد و د ما فهم کس نیست

کلامی که در این کتاب  
 در این کتاب است

کلامی که در این کتاب  
 در این کتاب است

کلامی که در این کتاب  
 در این کتاب است

کلامی که در این کتاب  
 در این کتاب است



مراد ابلغت مفقودم      زین قبل نام گشت مبدوم  
 کجونی مراد از بن ستر که بست      رزوم بست و عین و فو بست  
 چه بست در خود او      آنچه رزمی آنچه بود خزاو  
 که با دست گوی باغش      که نه از زهر گمان کند او باغش  
 نیک با بد بود ز روی شمار      نیکی با بدی تو چشم مدار  
 راضی است صد و سخت      زهر رنج اندر دوزخ همه سخت  
 این جهانست خوب و زشت هم      و اینجهان در دوزخ و بهشت هم  
 در جهان به که نفسم او ز دوست      باغش بد خوشی و نیک فو بست  
 غریب نفسم با دست این او      غم و نفقت با ایی او  
 و بد و نیک دید و بجهان      خبر با شر و کفر با ایمان  
 قبلی و نفقت و در جهان عبات      غم و نفقت در موقع عبات  
 مصلحت و دست این و در نگی او      نه بجهت نیک و ننگی او  
 فتنه و سلیبی که در جهان دست      چه بود در شکل و صورت آب و گلست  
 که او جزو رانی دست است      که بجز دونه شر من بجهت  
 خست در عقل و منت سما      لغو تنها زدن و لغای  
 چه حکمی بود که خوان بهند      با سبب از اذال  
 نمر با به طاعن طری بد است      دعوت عام کردن از  
 نمر با به جو خوانی آید      غم همچون مرد بجا  
 که چه با نزل حد جو بجا نه است      نزل من همچو حد هم از

مشام را چون خضرانه آید  خبر به بجز کجک  
 بزل من بزل نیست تعلیمت  عقل رشد بهت من بیت بیت  
 توجه در به که اندر بن افسیم  عقل رشد چه میکند تعلیم  
 بنی از جد دست جان آویز  بزلش از سر شد روان آویز  
 شکر گویم که هست نزد من  هر که از جد و گران خوشتر

نایب و انیس

را کنم کرد روزگار سود  از بی این را که چیست سود  
 ناله ای مددکن من بود  بوی مرهم بر آب روشن بود  
 آخر آن آبر از پاک بری  خاک سردی برود و دوزخی  
 مرد جوان گشت هر عاف گشت  شاب را نایب  
 که چه بزم بر خد کای من  ز بهشتی بر و ای من  
 روزگار سودنی پاکم  از دل شوق و جان  
 که دیشتم گمان و کام جوهر  کرد و دیم خوف و دوی لیتور  
 بانی بر بایم آمد از غم گشت  لاجرم دست مهر غم بردست  
 پس چون ز شباب طاف غمت  نامهری دیر بر دو کیمیت  
 گشت بالا دانه و بامن گشت  که بی زهر خاک باید خفت  
 خوش خوش از من جهان بزل و مجاز  عار بهای ستماند باز  
 اندر کارگاه بزل و بوس  دانه رین ننگهای ماند و نفس  
 بر دایه غم سیاه نکوست  کا اندر دشت و شادی و دست

در گودرستن ای رهنج بجم      سران مرک سرف و زردی هر  
 ابدانی که پیش ازین اباد      در سرای غور و دکن کام

فی سیدالاحمال

در بودم شدم طلال مثال      بنشیند مدام طلال  
 چون طلال رو نماندم بار یک      کشت عالم بچشم من تار یک  
 بنده از کوشی که درون رک      که ساز از ایران رفتن برک  
 شب یک یک که در آخر      پس طلال سال که طالعش رگر  
 چون درین کارگاه بی استاد      غم دادم باطن هر باد  
 شب بر خاتم به نیمه رسید      میج پریم در زبان هر رسید  
 بنور دیم نامه بد العجبی      باز دیم میج تمسبی  
 موی مدال شد خوشتر و چون نظران      زین و دروغ سپید زمان  
 آن سیاهی رموی رفت بدل      دین سپیدی زدن مهرست بکل  
 نگرای قوا به در رخ دیشتم      شده جو انگشت مرده انگشتم  
 ریش چون روی بنده زار شد      روی چون پشت گونا شد  
 عمر کند شکنجی دیدم بر د      که بخا در بود شکو  
 بران پیش بی داشت مرا      کاب در پیش اسباب مرا  
 آدمی خود جوان زبون باشد      خیمه عمر هر جوان باشد  
 غم دادم بجلگی هر باد      بر من آمد ز شفت هند بداد  
 روزگارش خود بشکست      نینچ سوده خطاب بکست

در گودرستن ای رهنج بجم  
 ابدانی که پیش ازین اباد  
 در سرای غور و دکن کام

مانند بچون معانی بار یک : جنم سوی خاطر نام پاک :  
 در منقادم که گدوم بر : درین مان خودم بر سر بهر :  
 بر ما بزم مست فاجه مستغفر : هر ناچهره که داشت بجز :  
 عمر مان به رخ دان بر غیر : از بی پیش عمر مان بهر :  
 که از دین و کاد که کرد : که بختد کی دهم مرد :  
 تانی مانند پند از دین : که نازی شود کی روشن :  
 اینه همده است دعا و نیت : اجل او را تمام غایت :  
 بر را خاصه به فوج دین برگ : است یکدنگ بچون برگ :  
 بر دزد دست نفس به شد اسیر : بشه کرد چو باشد که دهر :  
 ان جوان که کرد غفلت گشت : آن نه عمر ان نفس خود گشت :  
 عمر به عمل مستعار بود : عقل را ازین حیات عار بود :  
 مرد عاقل ره بر میزد : نه بچند عمر عقل بگرزد :  
 مرد بران بختی جانان شد : با چیت نفس عمر هر توان شد :  
 عمر ن مرد را اسیر کند : مرد را عمر عشق بر کند :  
 این همه فواجکان که می طبع : که سگب نفس را شد نفع :  
 چون حباب از آب و شادند : روز و شب به ناله هر بادند :  
 عمر که سی به دیند آب : سخت گشته بود بهر حباب :  
 عمر دین است تا بهد عمر : که اجل سوی او نزار و راد :  
 عمر آنکس که پایش خود دارد : هر نه به پایش خود دارد :

هر که در ملک دوی راست اسیر    من و کودک بود نه روزه هر  
 هر که جنبش ستاره بود    که چه پیرست شیر خوار بود  
 ای بیا پر باش تا بل خوب    لیکن نزد چه خورده میوب  
 دل از این عمر مختار بر کسیر    که جنبش عمر کس نکرد و پیر  
 سپهر از عمر زندگانی خویش    می بگریم هر بن جوانه خویش  
 زندگانی که بودش حاصل    مرد عاقل در آن نه بند و دل  
 بخود غفلت حاصل کارم    بخفی چه زبردیم نام  
 هر شکلی از چه بابا باشد    هر عاقل که از صواب باشد  
 پیر باید که راه دیده بود    تا بر عقل هر که زده بود  
 هست بر اند ولایت دینیت    اینکه گویند پیر بر امنیت  
 خوشتر از روز اجل و منت زهر    زار تر تا انداز غیبی هر  
 چون به ست زمین زمین باشی    و نکردی من منس باشی  
 زهر جنت رسم هر جوان    زهر جرح این باشد دآن  
 ای برادر لطیف بشو    کنه او بکند عسل او بکند  
 فرمود پیر بر کار من    بر دانش نه بر جرح کین  
 بر حکمت نه بر هفت اختر    بر ملت نه بر چهار کمر  
 چون به رسم هر ملت بود    بخشش از صدق تا به خلعت بود  
 مرد غویب که باشد از دل دین    اند که از امر تا به بوم الدین  
 ادب رفت از میان دکم بالیت    ملت او نوز بر بالیت

این شعر در کتاب  
 گلشن درویش است  
 که در کتاب  
 گلشن درویش است  
 که در کتاب  
 گلشن درویش است

بچو آدم جان دیکل روان      نه جو ایلی ریش نه ده جوان  
 از سر این دماغ دجود دل      که کی دم به سر مد عاقل  
 در سر این بدن جادوم      زین بلا دغا و در نچ و الم  
 اینجا ترا ملاست کردم      که در مهد خود هر آوردم  
 زین حیاتم ز خود ملل آمد      زندگانی مرا دبان آمد

انتمیل فی الاله

این خطاب از هر دی فرد      کعب احبار از در دایت کرد  
 گفت کرد بهر این سه فغان      بودی بدوی حیات دبان  
 کردی اختیار خود را در ک      زین حیاتم در خودی برک  
 لیکن از هر این سه فغان      می بدم حیات و سلامت را  
 کعب گوید که گفتش این هر      ان سه فغان کجوبار کبر  
 گفت غریبی که کعب      در سبیل خدا هر راهی  
 برویم و بماند بگوئیم      دوزخ و مسخر و شاد می بگوئیم  
 درم آنست که زنی طاعت      بسجده بر جم بر طاعت  
 گاه و بیکه خدا به بگوئیم      بخدا می در این دایم  
 سوم آن کین جامت استانی      که جلبه ای بی یاد دانی  
 سخن فی شامی شود      بهو مرغ کرسنه و نه چند  
 با هر یکی که گفته گفت از تاب      آب زید و زید دهری آب

منی الامم من الشیخ

در جهان که عقل را آید است      مرقم جسم را چون حالت  
 من خدا کن که در جهان سخن      جان شود زنده چون بهر دین  
 دشمنی فی منت خاکش دار      قلم فی دست خاکش دار  
 به آن پیش از آن طبع است      به آن پیش از آن دین است  
 بهرین راه را چه مرکب نیست      بی توانی کن چه برکت نیست  
 مرکب بهر است نژاد اند      بهر دین جهان تا هزارند  
 مرکب که بدست سبک جهان      پیش بهر به خداش کنش دل و جان  
 مرکب چون رخ نمود چه مثال      بدل و جان می کن استقبال  
 جامه آن آنگه جنبه از خود است      زانش و باد و آب و خاک است  
 بهر بیان در ای برین دگر دین      جامه ای بر بنگی در پیش  
 نقش کن بر نهاد چاره خویش      خرقه کن دلی چاره را خویش  
 زنگ در بارگاه دینی بدی      بزد جان و جامه بوزنی  
 چنانکه بهر بیان بهر دین      دود و اندر عقل و جان باقی  
 چون نشسته آباد شد شبیه آباد      آنگه از ملک و داد و بی داد  
 آتش اندر زبان از بی دین را      میخ زبانه شباهین را  
 چه در طبع دگر ای رحیل      آفت چاره میخ غرر ایل  
 مردکش زنده که دار کاست      نه بصر ای عالم حالت  
 چار مرشد چار طبع بدن      بهر دین جای را برین کردن  
 بس با بیان عشق و عقل دلیل      زنده کن هر جهاد را جو خلیل

بزمی جان بسوی صدف خویش    تا نگرددی پیاده ازین خویش  
 تا بیا بد زخمی بردن جوان    رد باید بهر تبه آفتاب  
 بر سر چو بخت زلفش بافته است    روزه ندسی بجای او نیست  
 چون بردن شد ز جان کوید    سدی جان ز شکنج زند  
 بر سر خواجهم جوان    زلفت با سده غلام جا به روان  
 ای خوشگوست جا را آورد    بجز دست عیان دریا بود  
 که خواجهم را در گود    مردست قلب مرکب گود  
 که خواجهم بر مرکب گود    ای خوشگوست همان مرکب  
 مانست آنجا است بهر چشم ای درو    زان اجل دشمنی دنیا و دست  
 بعضی با نسبت نمی باید    بدین فاضل کجا باید  
 ذکر بعضی ترا بهی زرد سیم    راه بعضی ترا بهی سیم  
 دردم از راه سوزت هر گشت    هر گشت بخت درین جهان هر گشت  
 بسوی دین منزل بود و بسوی    اگر گشت سوزت بهر کسی و بسوی  
 مرکب جوی که اندرین منزل    مرکب حقست در تدبیر باطن  
 باطن را در غایت ازین فن    تا بهر تبه ز بعضی در مطن  
 چون ازین دگر آفرین    جان بردن زلفت خاک بود سرنی  
 من خود را برای عالم دین    من از بهر هیچ خضر حیل  
 بهجانش نیست تیغ و تفرش    که ازین نردم در نه بکش  
 که ازین جان نیست نور گشت    جان را عالم دین سرور گشت

در این جهان  
 هر کس که  
 از این  
 دگر  
 آفرین  
 شود  
 ازین  
 دگر  
 آفرین  
 شود



آنکه جان را بپوشد بر در دست نیست و ظاهر دهن که پر در دست

فی حقیقه تحقیق شرع

در همه شایران باصل و بزرع : انفس حقیقه بقول صاحب شرع  
 شرع شرع شرع و درین باشد : شایری عقل را چنین باشد :  
 قسمی را از جمله شرع : از خداوند لغت را :  
 قدر من کم کند عدد که : خود بهر آن رفقش بسم احمد :  
 کی شود ز آفت دهر دفعه : قدر بسم احمد از دهم کم :  
 من ششم که جیب بود شراب : که بی خود دادم زرد سرب :  
 خلق نکوست نای از : دیو باشد مقیم که نای :  
 مغز است که عدد که گاه قدر مرا کم میکند اما دهر اگر از نقیض بسم احمد کند  
 قدر بسم احمد کم میشود و من که خود در زین شراب خود دادم من ششم  
 که در شراب جیب و قدر شراب که ایچا جیب است بعد از خلق که محبت بعد  
 نگشاید و دست من در بحر خود بند افتد از نای که مقیم دهنی و اندک  
 چرا که دیوی نواز مقیم که نای باشد و محبت بودن که نای بخود زرد دادم  
 نای که ای است و هر کس را این قدرت نیست و کسی که منقش نگشاید  
 باشد قدر راحت نمیزند و جو نیست کسی را منی شش سده ای خلق قدر  
 شرم که انواع نقیضند از جان طایفه فب بر آورده آم چه دانند  
 در چشمانا سبب نای بیت آفر را که با نظر من بگویم هم دهنی دارد که مقیم که نای  
 که است طلب بسم حکم دیو دارد که کسی که راحت نواز باشد و با سبب دهنی

میدان کشید چون زانند پای از تا به بر گشت در غنی از آن عالم اندر انجمن  
 گویند که مانی ز غایب هرگز صورت خلقی گرفته پس این من با کرد که بخاک من  
 رسید و غنی چون نواخت از بافت و این ام محال است و در عالم خلقت  
 مانی است که ز غایب ممکن نیست و آنچه در ظاهر خلق بر او انداخته و او  
 که بنفسم که با وجود خلق شده مانی که اصل مغیبت و هیبت باشد و بعد از این است  
 روح خانی که اندر آب افتاد و در آن در در طه عذاب افتاد و  
 بند درین دجی که در هم نشاندست گوی بی طعم  
 بپو آید هر کجا به ششم تا به این که آن به با ششم  
 آب نایافته که آن به ششم چون به ششم را بجان باشد  
 آب چون کم بود بجان جویند چون به ششم که بر آن نشویند  
 نوزادان کتاب را عزیز کنند و در آن عین او بهر کنند

### فی سبب تعلیم بذر

در سن خلق اندر این ششم کرد و آن صدنی و در سن بهرم  
 خانه بهرم بر حفت دل کرد و بگرفت چاره خانه و خلق  
 سفت او و سفت خانه افلاک خوانده و در حین مالک افلاک  
 حفت او از بهشت داده خبر خاکش از بهر آب هر دو آخر  
 از جانی دل جوین به بخور کرد و بگرفت چاره خانه و خلق  
 این عیب است نزد شیعه آن خاکش و سفت اندر بهر آن  
 هست بنفسم اندر این منزل بهر د جان و سبب خانه اول

من پنهانی اندرین منزل « جرم خان دسبر خانه دل »  
 نقش آن خانه بن بارش « خلق بدم بود دیوارش »  
 و در آن خانه مونس اندر کس « ساید خانه من دستان دلبش »  
 خانه نازک در مرد به مایه « ساید باشد اندر ساید »  
 مونس در بجهین خانه « ظاهر نیز عقل ز خانه »  
 هر سخن کان بجان خود باشد « کاتب الوی او فردا باشد »  
 اندرین خانه بی سر و شورم « راست غای جو مرده در شورم »  
 در غامشای نکت از اعتبار « ساید خانه یم تب بد بار »  
 مرد فانی نه مرد کوس بود « کز طبع کریم جا بوس بود »

خلق اندرین خانه بر خور باشد « خواجده احمد خورده فر باشد »  
 آنکه خانه اهل رنج و زحمت « صفت در دزدی نگاشت از افغان »  
 در ج کرده جو دین میان کنام « معنی اندر میان خود سبب »  
 که چه خدمت مانی و قابل « قابل قول او شود با نسل »  
 صفت از اهل روزه کار جهنم « آب کاغذ نگاهد از جهنم »  
 که نه از سر کردی اندر دم « آب کاغذ ببردی آب اندر دم »  
 صفت از اهل روزه کار مثل خواجده احمد خورده « آب کاغذ نگاهد از »  
 یعنی ببردی کاغذ نگاهد از نه « بخر بر سخنان عذاب و مناجات رطب و اگر نه اندر »

این بیت در کتابخانه  
 آستان قدس  
 شماره ۱۰۰۰  
 ثبت شده است

این بیت در کتابخانه  
 آستان قدس  
 شماره ۱۰۰۰  
 ثبت شده است

باین جز آنجست که باد بود غریب من آب گافه که بداشت

جویم کرم - غلظت بوشنای - نم بر هر دست چون ز آب زلالی  
 بهر یابند از ادای برای جویم مانند باد شمال نم بد بر نشانی چنانچه باد شمال از  
 آب زلال نم می بد بر دشت او از معایب عذب ابدار نه در غری بد بر نه جویم  
 راه است می بخشد

داد گلگون چنانکه شاه وردی از نقاب سنگ خرد را بوی  
 همانند خراشکال بر بسته - لاشکانه اوجاع بشکست  
 از بر رگان کفایت او دارد - راست بخت او فای و لایت او دارد  
 دوست ز غریب و سر بریده علم - دوست بنیاد بود و پایه علم  
 با هر دو بار خاشاک دولت و ذر - بوسه زدن همچو کاغذ و دفتر  
 آسمان قدر و مستغنی و بدار - صنیع خلق و منتخب کفزار  
 چون نفاست و درشت و درشت - چون خرد کارهای روشن و جهت  
 دل او چون سرفراز بوشنای - چشم او چون دل نقابدار  
 خاطرش بر زبان مشاب - کون را بدانش نماید و حجاب  
 خلق او همچو زهر و عذوبین - زمین او در سخن عطار و دین  
 شربت شرع باغ وین عذرا - از غبار خیال کرده جدوی  
 هر که از عقل رنگ دارد و بوی - نشانه او دست بهیو و سنوی  
 و سنوی هر چه در دست بگیرد چه بود آنجا نشانی ز آتم میوان بدی عقل نیست  
 کردیم بد سنو حاصل منی آنکه هر که از عقل رنگ و بوی دارد مانند و سنو نیست

درست یعنی چنانچه دلی عقل نسبت کرد خوانان آنست که بجز غرضی را در دست داشته  
 انشام نمود و این سکنه الفواج میگرد و باشد هر که عقل دارد طالب محبت و استقامت  
 ممدوح است با چنانچه دستباز طالب آنست که کسی او را بدست گرفته بود که هر که دلی عقل  
 است خواهش او را طالب خوانان است

- |                              |   |                           |
|------------------------------|---|---------------------------|
| همو شریع از محفلت درست       | • | و همه کار فویش میزد درست  |
| فیلسوف و حکیم و دین دار است  | • | راست چون چشم عقل بد است   |
| حفظ او آب روی شریع آمد       | • | اصل او اصل با بزرگ آمد    |
| تا نبرد و خون نشین جای را بد | • | نیز از که به مناسبت ساید  |
| در دعا دست مایه بر کند او    | • | چرخ را عهد هزار در کند او |
| بر سر تاجش و بید احباب       | • | نشود نه ملک و نه پیش حجاب |
| هر عبارت که آن نفع آید       | • | دم بود که لب به سجده      |
| حق از غلط او بد از دور       | • | چون رخ و ریزش زهره نور    |
| مورث و مرزاد خفیف بهم        | • | لیک بر شد بان نکته جسم    |
| دید و غطای غلط ملکوت         | • | همو عینی بد بد و لا موت   |
| دل مراد را ننموده راه مراب   | • | دین مراد را جان کرده غطاب |
| ضم دور دی خاطر جرشش          | • | کند باشد جوینت نمیشش      |
| هر که بر آستان دین باشد      | • | عجسی مریم آسین باشد       |
| نیزش چرخ داد جو خورشید من    | • | مجلسش نغداد جو جشید من    |
| هر چه گوید همه بدیع بود      | • | هر شریفی در وضع بود       |

اینکه در این کتاب  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است

اینکه در این کتاب  
 از کتب معتبره است  
 و در این کتاب  
 از کتب معتبره است

همچو آب روان در مکنش      سر نه بجد کسی ز کن مکنش  
 محو لغت او غلبه بر لب دهد      هم بر اندازد تا آب دهد  
 بزد بچو گفت او لغت را      راحت روح خود از آن گفت را  
 هر کس گوید رس منبند      عقل در مکنش در ریختند  
 عقل که در لغت او در مکنش      نفس که به که بگزان غاوشش  
 ناسیخ حدیث خوب کنیم      روح را پاک و بی عیب کنیم  
 هر چه گوید به نگو باشد      کاینکه گوید به به جو باشد  
 آب به دست لغت بر نام      آتش باد بگویش خام  
 بینی بینی آنکه که خوابه ملک برود      تا کند عقل را از جان خستود  
 در تعاضات زبان جویند به      بسته کرد زبانه را با به  
 زانکه در کسی که خانه دل شد      در دود عالم چشاه عادل شد  
 صندرم ولایت عایش      قبل عقل گفت در کایش  
 لب من باد پرستانه او      اندرین جانغز در خانه او

فی راس البعاطه وهو القاطنه ما زرقه احدی تعالی

من نه مرد ز روزن و جامم      بجه اار کنیم و کار و اهرم  
 در روز نامی بی را احسانم      بسر نون تا به بنام  
 زانکه چون طوق صفت بکشم      لغت خوان لغت بکشم  
 بزم هر طبع بد منگویی      این خیالی ز من فزاد من جوی  
 نه کین خواهم اندکی دانه نو      نیک داند ز غوی من مسرد

نکته

گفتم که ترا نشا بچشم      که رفود که در آید به چشم  
 مادر موسی ام که از نشا بهم      شهر زنده اند را به خواهم  
 دل من هست ازین سرای مجاور      از خانه خردانه سر تار  
 چند بر سر وقت من را      سر که بخت و بانی دامن را  
 مرا خوشند کم پذیرد هنر      بیشتر چون سپهرند بیکر و نیز  
 که چه چون من سخن که از من تو      چشمم دارم که گوشتی داری تو  
 مشو از شهرک حکایت فور      که در دریا بر لب ~~دریا~~  
 دم شنیدی از مرغ بیرون رود      مدحت اکنون از انخاب شنو  
 خود چه گویم که در سپهر و سپاه      نیک دانستم که نیک دانست  
 بهوشم است شرم تا بان      نیک هرگز در آستان پنهان  
 مثل مدوح تو چون چنانست      فعل بیداد ذات پنهانست  
 ناله و گریه و بیهوشی را      که ز بهر است پنهانست  
 که که فور شد و آنچه بزند      چون هر گشت هم بر و شنیدند  
 هر کس که پنهان نماند باشد      که بکنند نه حای باشد  
 سوز است که اگر اجتناب و ماه در عوالمی یکی از معدن و نفع خود  
 فرمایند اهل عالم و انخاب حاکم که در دردی انخاب پوشیده شود و این  
 حای را کسوف و گرفتگی انخاب گویند پس معنی چیست چندان باشد که ماه که نورش به  
 راجع و بندند یعنی اجتناب قیام چنان واقع شود و باعث کسوف انخاب گردد  
 چون نماند سوز و حر آن ماه فتنه زد چرا که اجتناب مد که با انخاب بجهت انقباض

در سخن سپهر و سپاه

در صفتی که در دست هر که از ان تران مراد بزرگ هر که در فکلی اصل آید  
 ضمه دست با آن من است که چند از هدای من در آن انخاب که باعث رنج  
 است غلی ننگنه و حندان من سوز

با نده از دور خوش بگوئی مجاز از من آواز دونه دونه آواز  
 غصه است و غصه و دانه چون آن ناله دهن ناله  
 چون ناسه بر اوج گردون مر پس طار و همیشه غنای به  
 موز است که از آن طار و در اوج است که عبار است از لفظ طافات  
 در سطح مکتب هر در خاک از آن خاک جز نبه سیه سیاه و سیر مانند چون طار  
 بر اوج گردون من نه نشد و سخن من در پس غنای بودن اعلی نقطه طافات  
 در سطح مکتب در خاک فرسیده و در مکتب طالع من گویم که در من که در  
 شایم بر اوج گردون من در کاه است و موز و محرم ناسه منشی و هدای من  
 از در کاه بهر است

در صفتی که در دست هر که از ان تران مراد بزرگ هر که در فکلی اصل آید

بهر اهرم ز دست منشی کل آب در چشم و آتش اندر دهن  
 آب و آتش ز دهن و دهن من غرق دار و همیشه منزل من  
 آنچنان در سخن صلیف هم که یکی دم نیست طار ز من  
 خود که چه صایب هر م که بر طری مراد من خیرم  
 سایه من که کم بکیر و پای تا ناسه است بهار دم بر طای  
 سایه را این کمال و از دست هیچ در این که ذات را ناسه است  
 راه بر دم زدن از من منزل آنچنان سخت شد و منشی دهن

که در آن



که در دین زبانی کرد چندی « تا لب چار جای بشنید »  
 مرد ازین صفت طریقت بدید « سخن نبود نیک ناله شنید »  
 گفت گاهین شمشیر ناپدید شدست « روح دین بزم عبودیت شدست »  
 حکیم روز جان کسوف شدست « دست راز در دست شمع شدست »  
 در نه از عمر دست شسته امش « همچو از ناله ز جان کسوف شدست »  
 همچو بوزم بجان پوست « آسمان رنگ و آفتاب پرست »  
 سحر باند بنامچه بلور آسمان رنگ و آفتاب پرست در آسمان و آفتاب پرست  
 در دین هم بجان پوستی دارم چه اگر این پوستی من بود از جان کسوف شدست  
 و قطع حیات من نمود اما حکیم که روز دیکم آن که اجل کسی باشد دست  
 در دست را قدرت دست شمع از جان ز  
 فلک نفس را درین تربت « ایمان ز دل است و آتش از کربت »  
 که چه جان در بدن هر اسان بود « در فراوان مرا غور آسان بود »  
 که بکتاب است از بنو استی « فم دل را بجان کجاستی »  
 هست در در بر رخ غمازش « ای در آغاسانی آواز شش »  
 منم اندر دلا بخت فسرده « همچو فطاش چو دل و شبرده »  
 روز افزون دلی چو فطاشم « که بخوابم که چو کس باشم »  
 دلم از نیک و بد زبان بستم « تا آنکه بشمار به کمان باشند »  
 اهل عودت بدو غرور و غرور « هر که از هر کجاست بخود داند »  
 کام چون صفت کام نریز است « همچو نازک نازک نریز است »

مرد که اطمینان خاتمان باشد      در چنین جای جای آن باشد  
 نه بخت از پای بدگاری      مصلحت باطن در غاری  
 بزرگ چون نه خبر نه سپهرست      سینه در جگر را معاد سرست  
 لا حول این زمین کند بکار      لا حول زمین عدا کسب دمار  
 کجاست بر بنیاد کافران      بر ختم کفر اسم از باطل  
 چنگ با نذر آتش است      در برادر عدل چنین زانم  
 نرزی دانه مرغی مسدود بار      بگو بکس و پس چنین دبار  
 از پای آفتاب بداند این است      کشتن غم جان ز غنای ناانگیز است  
 جای آن هست کشتن غم غفلت است      که جهان کشته است داد علف است  
 غم جان چون بختست نوزدم      اگر چرا نوزد، ام نوزدم  
 هیچ کس از بدوستی شن را      کوکب کس بود کس را  
 بر جهان در هر روز بجان فغان      بدزدن کشتن مرغ نیک فغان  
 پس درین روز کار نبرد خرد      نیک کشت اگر زادت نبرد  
 خدا آمد بدیده آم روزی      زمین به خلق محرم مودی  
 نابد دانسته آدم که مردم چیست      اندران جویم که مردم چیست  
 کرد او اعتبار غفلت و جهل      نه چنین عاشق بر اند نا اعلی

این شعر در کتاب  
 گلستان  
 آمده است

فی اصحاب القطنه

ان شنیدنی که مرغی در شنی      دید در زیر یک بنیان فنی  
 گفت تو کجاست چنین به حال      گفت ایسم سوزده ابدال

چسبت این رو که بر میان داری    بچ منی همی نهان داری  
 گفت این زده کلاه از منست    در بهر دنگ یک بار منست  
 من میان بسته بر طاعت را    گوشه بگزیده ام قناعت را  
 گفت این گندم از برای جرات    در میان دو هزار از چسب در دست  
 گفت هستم بقوت جاعلمند    هست حیوان بقوت انداز بند  
 را بستم گندمی است هر روزی    از یکی باری دلسوزی  
 هیچ باز نماند ازم از نخوری    را آتیش روز من اگر ببری  
 سر ز در در کند یک بر کند    علفش از علفها ماند به بند  
 مرغ گشتا که من شدم باری    سر نشاندت چون فریاد من  
 هیچ نمیدانم راه را هر روز    زاده کردم را خود  
 گدای از زلفت کاری    از چشمن تا بکار منم داری  
 هر که از هر نفسه بدیان    زود مانند من شود بجان

## فی القدر

ای که در زیر طبع در دانی    چندی که می مرا که از دانی  
 با چندی کنج در چشمن کنجی    چکند کنج با تو تا کنجی  
 کنج نام یک بچ از دست تا اهل    چون بر بدی طبع مرا شد سبیل  
 ز دست خود تا اهل معرکها    هر چه خواهی ز عانی خود فواد  
 غلن را جلد موردی آکار    هیچ از هیچ خلق طبع ندارد  
 جرم من از دین چه میدانی    چون بد بدی کمال ندانی

هر که در دولت دنیا خویش » هیچ بی عهده حاصل خویش  
 گوشت کبر ازین جهان مجاز » نوشته انجمن در دیوار  
 طغیان کس بود بود » تا تو گریه بدرد و آتش فتنه  
 دولت سودین چو روی نماید » پشت بر گایات ز مایه  
 دبر چون کمال استانی یافت » دل نازک رشتنای یافت  
 زین دور روز حیات و جود » بجزای از تو ای هر بندی  
 باش تا بچه صلیب روی دهد » شاد شادان در ای کوی زند  
 باش تا چنگ مرگ در بازو » نای خلقت زمان ببرد از تو  
 تا که در عالم زیب و بوی » کس نکند افتاد هر دو نفس  
 طبع بر او شده قوی بود » سخت هر آب سوزی بود  
 بود ز هر عیش و انار » سوزی رسته علی انار  
 باش تا عقل انگیزد زشت » جل کند سوزی علی درشت  
 پس درین چند روز بود » کنج محراب دکن فرسندی

## فی العقل

دبر و عقل دار در احد » قانار و دگر کسی با حد  
 درخت کشت هر دو کج » زرش و دشت دکن نفس احد  
 احد اندر حد و حیات ساخت » سر زود و زبان سرایت ساخت  
 چون بمراب فی سنان تو » تو زنی در دبر و بانی تو  
 بد از فون دبر در محراب » از در دین طوبی یقین را آب

ظاهر جا که شخ او هرسد      بوی زراغ او هرسد  
 مردل و دین ازین خداوندی      بکند آن از تو بیج بر سندی  
 دور شود بختان که آن تو نیست      چه بوی آن اگر آن تو نیست  
 بی زوایم کار با کردست      چون تو بسیار کسی را کردست  
 چش ازین پس که بود که جو غ کبود      زین سپس نیز چند خواهد بود  
 بر دغای زمانه یک مدوز      بکند دانش بخت مدوز  
 بر برانی خود نشین بوست      دور باغش از بوی کاد بوست  
 بکنی خویش خویش بوست ای کجا      هر چه در بگذری بر او بوست  
 صدق به صدق محرفه بد کن      ساز کنش بجز در غم کن  
 زور صدق به که اندر او      چند ازین باغی که ملک خواهد  
 نوم موس و از برانی خود      دور ماند مدوز که بد  
 از ستم می گسسته جو جنگ      رفت او با پسته بر جنگ  
 از خاد بختان سی ساله      بیج بر دادش باغ گو ساله  
 از هوا انجمن پس منی      کسی را بود که صد کسی منی  
 زان نماند بقامت و از نیست      زین شجاعت نماند و از نیست  
 کارش آن به گران به عاقل      رفت آن به گران به عاقل  
 سینه چون خاد بخت ساله عمار      زین سپس بختی که جهان بر مار  
 سینه را هر که صفر خود بسیار زد      ملک هفت آسمان به دنا زد  
 عمر بر در ستم هر زدنی      در بر او هر کسی بر او زدنی

باد و چشم بر آب رخ پدل آر « خدمت دهی به کل بکندار  
 کیمین مایه اسر حد دهد « صفت احمد است در من آر  
 طاعت ایزدین بقا است را « صفت احمدی شد عفت را  
 در من احمد چون بجام آر « خوش را اسر بر پانی آر  
 صفت معطفی چه بکار آر « کار و کیر را بجا بند آر  
 فوی خود را بدین دو بگوین « صفت این خدمت ادا کن  
 خدمت خلق مباد باشد باد « کس که رفتار باد و خلق مباد

انفاز اصحاب المعان

ایچنان شده که بود بهند زان « مغل و قشبان شس خواند زان  
 گفت کاسی زن مرخا و اسب « مغل و قشبان چرا خواند  
 چه بود ورم من جو بایشم من « مغل از چرخ آفتابان از من  
 زهر که مرا که دنا کو اید من « عافیت کج به فتا عت کج  
 هر که این کج و کج نکند ار « کس انداد و کس بخار ار  
 زانکه در دهر سگ برسانند « راست چون موش آفت نماند  
 کزانی جنگ دنامی بو اشد اسش « خانه شک ساخت بو الباش  
 نامی که به نامی دارد و جنگ « موش را صبت به ز خانه شک  
 نامی که به منسر با دار « بود موش جلد و گام دار  
 نامی و خیل که گران دار « موش را خود هر فعل نکند ار  
 نامی که به در گمان کین « موش را کلشن است زهر و کین

بزرگ است

این کتاب از  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۱۳۰۰/۱۳۰۰  
 شماره قفسه  
 ۱۳۰۰/۱۳۰۰

نگر که دست ای خردمند آن کرم که چکل و دندان  
 ناز ای جو خوشی در با بد سوی جانشی چو کرم بنابر  
 اندرین کار که هر روز و شب چکشش تاب دارد جان در شب  
 چون ز تاب و نیت کشته بر از وجودت برود سدی عدم  
 می تواند مرا می منی ان طیب طبع طراحتی  
 می نداند ز روی کم عقل پشت من نمود بی عقل  
 بخت طیب افی از روی کم عقل نمیداند که کرم خاک در زود زنی نعل نیست  
 منی نموده من ایچ طیب از نعل کتب طری نرا می تواند داد و از علامات و بسبب  
 بگوید همه باطل شده و آنچه از روی من فهمیده بود نیست نموده و احوال با نعل و ما

بعد گوید این چنین است

چنانکه در دندان چو کرم در با زاد موشی را که به هیچ نوازاد  
 بهنوائی کسی که میند و بود بند او از بن لبند و بود  
 با من در دماغ و با دل و لبش مرشد مکی بکامه دل و لبش

حکایت

آن سبندی که رفت تا دانه ای عبادت بر مرد و دانه ای  
 گفت با دست من ساسی حرمین گفت آرمی دلیک سستی تو این  
 باد با سنده جو چتر من با سنی آب دانشی جو خاک بر با سنی  
 بخی در دقلم مرا که چون آب دانشت بر جو خاک بر می با سنی و سبلی می انکاری  
 بر نرا این در دلو دلو نادر است چون تو زین فارغی مرا با دست

چون دل دوست به زبان دارم      عاقبت به جوان دآن دارم  
 من ز مهر تو مازده اندر گنج      تو خاوه مرا لقب ناکنج  
 تخم طلا در زمین خانه سعاد      بر از دکی خودی بجز مگاد  
 نامرستان سه مد خا ساجد      در چهار ان جهان جا راجد  
 من که در خانه انجمن باشم      از بی خوان آبل دین باشم  
 چون منی خوان و آتش آرایم      کی ز طبع بسوی باغ آیم  
 که از ان کز تو رخ جان دارم      مرد و نفس را اردان دارم  
 از خاکچ از ان بزر دارم      تا خراکچ عاقبت سازم  
 نادلم چون بهشت در دهم      از خفا نه صد سر در دهم  
 زان منی در بویخ زان گتم      نامت معده در رفضل باز گتم  
 بوز بچو خوشی مرد سخن      لقب زن دزد خانه دیران کن  
 بود بزرگ در جلی کلبه جوی      چون ز بارت کم بهر پائی  
 بگو مرد سخن بهر جانی      بجز که خانه و کوس کرد چون که به  
 بهشت نظم را بچو شیرود      جان نه زین جا ر طبع چو بود  
 جان گوید چون نکو گوید      ز آب جان مردی دل منی شود  
 خود را بهشت بی تو بهر دهمی      غیر مردی و خودی چه کم  
 چون ز مردان جنگ دهر خایم      خاوه را غیر خیر چه واسم  
 کورخ چون خدا کسی را دست      نه ز بالان و نه بچ بار دست  
 که چش نه اهل مودت کار جدا      چه کست آفران کس غفا



کوهساری که تارفت از آب      چه سر آب نژاد چه سر آب  
 نذر اکوش این خسر طمانه      سوی درگاه این بزرگان باز  
 ننگی خدمت این بزرگانرا      سخت بچرخش دل و جان را  
 که نژاد سوی لایم اللهی      عاشق تاج چه شود مایه  
 ذال چون مادر گاد بگذارد      کی سباس سبوس بر دارد  
 کی نژادش فرد بهشته جان      آسبسی ساله را بختان نان  
 مکس در که به سوی فغان بومند      ساگ در افتند کا ستم ان بومند  
 که به از هر نعمه صد فواری      میکشد با فردش و باز داری  
 با پیش در دزد و در محرا      کور و راهی در دشتها  
 که به از هر نعمه فرد برود      پرویش در بانگ و دزد برود  
 باغ دین و دود بود خلوت      بر دشتک و دود خلوت  
 هر که خلوت که بید راحت دید      خلوت آمد مراد را چه کلید  
 سلو بخت خلق را از کس      سلوت روم خلوت اندیش  
 عهد با عهد بار چون باشد      دشمنی با چار چون باشد  
 جان که بکند زمین نادانست      راست فواری در از کن جانب  
 و هر بد عهد و خلق بد دشمنند      راحت انبست در دمان اینند  
 نوح را غم داد بود آله      اندرین خاک منهد و بجا  
 که دعوت با شکار و نهان      کا فرازا به زمان دادان  
 خلق نشود چرخ دولت نوح      بجای فول او انداخت نوح

اینها هم از سبای قاضی  
 و در بعضی کتب هم آمده است

رند و ان قول مرصع است : سنی و سنی ندی شنبه نقال :  
 و ان دگر قوم چون شایان بخت : فلان در جلک بفرقان داد :  
 و نیز گفت قوم را کبیر : تا آنکه کردند و بچه صدر :  
 و شایانست تا به که در سبهار ، خامک و سور و ذوق واقع شد و لا نذر علی النار  
 من الکاذبین و یا آنگذار هر دین ازین ازنا کردند کان و در کشند و بی کسی  
 که آید در دود مراد طراک حاصت یعنی چکار سازند و مکرار

دعوت من چو دعوت تو هست : گفته من طراوت رویت :  
 هر که نشیند بچرخ ادر آید : و آنکه نشیند غیر مارا :  
 مأمودیم را در کشند و شجاعت : ختم کردیم برین طراوت :  
 هر که این سخن بپسند آمد : بند را جلوه کار بپسند آمد :  
 بود که دار چه باید اندک داشت : بر چه اهل نعل سر نداشت :  
 و آنکه نشیند و گفت با دوست این : التزم زد بدین حدیث فرین :  
 چون بر شش باد بود بانی نگار : دل ازین گفت هر زده رنج مدار :  
 خود سخن در و جو دهنده آمد : که چه طلق را بپسند آمد :  
 که بدی بر فراز ما غلبیم : کی شدی بغیر بیان افک قدیم :  
 و شایانست تا به بذا افک قدیم که در سبهار و سور دم اعفاف واقع شد :  
 این دروغی گفته است یعنی چشمتان نیز مثل این بگفتند آمد :  
 با ربه این بند تا زمانه اهلان : همچو عفا زید کن چنان :  
 در در کن دور و دست عاقل : دست ما اهل ازین سخن کسل :

بسیک از بند درج آنکس کوی      که از دین فی کرد بزدی  
 خاندان بر یکدشاهی      ملک او را دلا مایی  
 شاه بر اشراف بن سود      که خازن عدل او محمود

ایضا من ارباب العاشر مدح السلطان المظفر ملک راتب المرحوم سلطان علاء الدین  
 علاء الدین شاه و الدین کشف ان سید المسلمین ابی القاسم میر شاه بن محمود المازنی

با هر دولت دو عالم شاه      شاه و زنده شاه و دولت شاه  
 آنکه از دین دوست نرملوک      و دینی بر دست بر ملوک  
 آن جو خوشه جرف را در خور      و آن جو بد رنگ سفر بر دور  
 از بی غیر و غش و بی فوایان      بد داشت و خواست نامی  
 خاش و عادل و بی بر ملک      هم بهشت پادشاه فلک  
 برنج و بر جو یوسف از بی ناز      در غریب و پادشاه باز  
 چون سباده بی رفته ز آفت زو      دانه و باره بهر کجسود  
 بهر بخت بر روز مفضل شاه      رنج بر در و کشته از بی کاد  
 که از غش غش بر آلوده      بوی خوشش بر آلوده  
 دوست و غریب بهر کجسود      بود خرد و بزرگ چون خانم  
 فرد و بر دهر ک زمان بود      راست چون سلیمان بود  
 فرد بود و جهان ز ازان دهر      مردم و بهر دهر از ان دهر  
 مردم و بهر دهر بی خان بهی      هم ز خود دهن گند جهان بهی  
 لفظه بی و انجمنان در دمی      در کوی و آسمان در دمی

این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت: ۱۳۵۷  
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵

مرد اندک و فرد بسیار      همچو چشم مرد خند و بیدار  
 که چه بسیار سال بر نشتر د      بود چو طفل بخود خرد  
 دیده از دیده پسندید      همه گیتی جو مردم دید  
 بوم او فرد چون بود آبر      باز منی مرگ و قدر فطر  
 گفت او بختی بدی و بخت      اندک و دور بین جو مردم چشم  
 در این شهر مرد و زن      جامه از مهر کرد خانه نام  
 ملک از هر خدمت در اد      گشته مانند نایع اسرار  
 چون بدانت بد کجا گردن      پس بدانت بد هر دو دان  
 بخون بهر به غریب انشاد      و آهده باز و کجا گشت در  
 بود غریب و نسب چون یوسف      هم بلفعل غریب چون یوسف  
 مایه روزه صورت خویش      او جو دست بدر جو بفریش  
 از درون هم چراغ و هم نور      در هر دو هم شعله هم مجلس  
 بود بجز گفتش ز صفا      بود در در آتش ز دعا  
 این کی بجز او هر احسان      دان دگر بجز او هر برهان  
 روی خویش چنان ملک دلساز      خلق بگویش منی غار  
 از هر دو که به نعت خون دارد      مشک غار از اندرون دارد  
 کاد او بختی از اسرار نیل      نهر او چله میخ عزرا نیل  
 دست دادش بخود بخت      فارغست از کشادان و بخت  
 بجز بگویش و گردن گمان      آب نریش زردی و موی چکان



کرم بنده جان او را حور      اذر باض دل دماغش حور  
 کند او پر زینت و جایشش      پرده داری خاک و گلایش  
 ماه ز مابد آن سپهر سرور      چون کشاید وزوی پرده نور  
 ای ایسر بلند بایه جوهر      هر دخت و دود سپهر  
 نفعی مودست از تو خود و کرم      دست بذل تو کور و مرد و درم  
 ای بی طلعت جبار نشان      دی نومی طالع نومی زمان  
 دست خود تو در شب دیکور      بیدار است تا بر وز نشور  
 زانکه تا خلق را خبر باشد      شام بر دشمنت سحر فخر باشد  
 خلاصه معنوی این بیت آنست که دست خود تو در شب دیکور یعنی عطای غایب  
 که ببار است تا بر وز نشور بیدار است و اعلا بسو اظهار که منظم سمع در باری  
 میجو بگوید و شام عطای دشمن تو بود اسطه انکه خلق از عطای خبردار و گاه شود  
 فی القور بسو ظهور مبدل میگردانیم تا خبر دار شدن و مطلع گشتن شام او میشود

### خوب آفریننده

دست اکنون مسلامه شاهی      دولت او را که بدو برای  
 زور و زهر پیر شاه دار و پیل      گل باشد هر ملک دیوی بخیل  
 عدل او در دلا بخت تبار      چون نسیم سحر بفعیل تبار  
 بر کفایت از عطا و عدل و محمل      گفت و گوی از زبان عمر و اجل  
 چشم دولت کشنده است زیر      شاهی او را بهی کشنده غریب  
 منتهای بدی منی داند      هر غری در غر دمنی داند

نگاشتن بر چه کم بهتر دین ۱ ۲ قدرش بر چه بیش خوشتر  
 همه مدتش برای دین باشد ۳ ۴ در امارت عمارت این باشد  
 دارد از یادگر دست عار ۵ ۶ نیست بگویند ز انگار  
 بزل او از بکر مقورست ۷ ۸ لفظ و از چنین کم دورست  
 بوسه های کسر دگر پیش ۹ ۱۰ ریح آفتاب و مرابش  
 خانه دوست خانه شای ۱۱ ۱۲ خانه مشغری بود مانی  
 بندگ خدمت دیر دیر ۱۳ ۱۴ بند ویر بادشاه کبیر  
 چو دادشگر را کند زنده ۱۵ ۱۶ جای او خلق را کند بیهوده  
 بدم بر دمی مقودش ۱۷ ۱۸ شکرشگر بر سر خودش  
 برب او را برای خوشی ۱۹ ۲۰ بقطار ای آرد بر مسان  
 شاه را بشم از دنده روشن ۲۱ ۲۲ راه او شد زاده تو کس  
 انجمن ارج و انجمن تقسیم ۲۳ ۲۴ بر سر حکم او هفت افسیم  
 بن بلفتم برین جهان ۲۵ ۲۶ باز شمشیر شاه جهان  
 آنچه گفته شد در این دیوان ۲۷ ۲۸

بند و در پیش شاه دین پرور ۲۹ ۳۰ عقل در خل شب و جان در سر  
 پیش شده تا مد انجمنان نور ۳۱ ۳۲ چون نسیم بر روی فرود  
 پیش شده نام دست عقل رهی ۳۳ ۳۴ بچو بادشاهان دست نهی  
 ای چو نور شد کسری بجای ۳۵ ۳۶ رمی چو ماه و چو رده بکای  
 بند و چون حد و ملک شاه بدید ۳۷ ۳۸ غر دمی داشت پیش شاه کشته

کز آن هر تو می باشد      و نه ای سوختن می شدم  
 جو تو گری می شدم ای دجوی      هم تو ندیم بسان دسنبوی  
 منت از عشق می بود من مستش      یک یک که تا بود من مستش  
 نیکم به عادتان داند      خردم به یک و شقان داند  
 عشق در در عاشقان شوم      زان چنین قرار مایه ای شوم  
 رست چون تو بر من مایه ای      زان می گفتم دوزخش می شد  
 زان نه می بماند هیچ می      خنده گرم بسان شمع می  
 از کمال آبست غافل من      زان می کل خورد و آبست  
 از همه چیز تر در دلم      بکنده زرد و آبست  
 ساق به به به کل بود در دم      این با به به به بود در دم  
 تا زرد و زرد لب تو ام از سرست      شب من روزه دهر من شکرست  
 همه رشت زرد ز حال من      در شب او هم از شب است  
 دختر طبع بنده است بود من      هم سبک در دم که من کاهین  
 ز چه ز عقل و بعد هر بوشتم      چنین چشم تو حلقه دو گوشتم  
 نام او که گشت بکام گذر      راست چون کل دانه شود بر زر  
 هر درش که گشت مقام کند      عقل کل هر دسلاه کند  
 دانه ای که در دلم او بود      جان آن دانه کل بقا بود  
 همچو کل چون ز بود من ای نام      دهر ز دسلاه سخن در کام  
 همچو بد بد گم تا به هر دس      تا را هر دس تا به هر دس





دشمن دلی ندارد بر که دلی  بی سار و بیکان خود دغم ای  
 دولت سمنی را بیکین سازد  نه سمن عدو ز میدان سازد  
 ای کسان که در سزی خشان  ماند بود در بی کسر و سامان  
 زلفت و معانی چرخ  میکنند از حیانت چرخ  
 شب اگر چه مستند بود  ازین روز پای بند بود  
 خسر و شرفی شاه بر دست  که بدو خند ملک است  
 هیچ ملکش جوهر میداد شرف  بر ثبات و بقا بداد شرف  
 در رخ خرو و خرد مسندان  خنده کرد بی لب و دندان  
 ماه نو بود روی ز رخ او  خنده زد زان سپهر بر رخ او  
 هیچ ملکش جوهر میداد شرف  بر ثبات و بقا بداد شرف  
 در رخ خسر و خرد مسندان  خنده کرد بی لب و دندان  
 ماه نو بود روی ز رخ او  خنده زد زان سپهر بر رخ او  
 هیچ دمه زان سبب زان بدو  ملک او زین دور دی با بدو  
 نه که چون آفتاب رخ داشت  غل اسبش جوهر در افتادست  
 رای او بچو دین جهان آسای  دهم ام بچو مه نلک بجای  
 هر کشنده نکلند کانت او  کار زمان بند کانت او  
 نمن او چون فر نلک بجای  جاننش چون مستری بیایون رای  
 ازین گفت و کرد و طرف  گویین شده دو عقل شریف  
 چشمش کور چون غر نکرست  ملک خند بد چون قلم بکرست

این شعر در کتاب  
 گلستان سعدی  
 در باب اول  
 در وصف  
 اعدای  
 دولت  
 است

بر که بکدم نشست بر خوانش      عقل بر قیامت ازلی جانیش  
یعنی جان که از عقل مستقیم است بواسطه اجلاس بر خوان دکوان هم نشاند  
که عقل ببردی او نمود

دردن که از زمان گرفت زبون      تیغ سلطنت بر و بکمر بخون  
تیغ او بر عدد چنین گرس      بر وی از عقل شاه ادب گرس  
از شراب هر کسی میرد      چون بد بار رسد کسی بخورد  
تا جویت اگر چه خانی نیست      را بجوی آب جوی این نیست  
چون بد بار رسد ز جوی در دست      با غم کرد او تیار داشت  
که غریب از چه زدنون باشد      هم بدست جهان زبون باشد  
بفرماند از شرابی دیگر در این است که آجا در انجا جمع شود هر کسی آب  
میبرد چون آب بد بار رسد بر دیکل ملکی شد کسی را قدرت تصرف ترا  
آب نمی ماند ز نا آب در جویت اگر چه خانی در پی او نیست آب جوی از  
بجوی که طالب آب است این نمی تواند بود و خوف با نیست همین که از جوی  
دست بد بار رسد باغ که بمن دخی از مرغ صیت هم گویند نمی تواند گفت  
چه غریب زدنون باشد هم بدست زمانه داشت لب خلاصه معبود این  
چهار صیت آن باشد که درد زمانه در از بون گرفته است از قبیل شربت  
که هر کسی بر تصرف او قادر است و از طالب آب این هم نیست چون بد بار رسد  
چون در ظلمت تیغ شاه در آمد کسی هر موان این نمی تواند گفت  
تا نزار از شاه و زمین خوانند      هیچ غریبی تار ب تار ماند

خنک دوز را که گشته از بود هر کجا غول در شود  
 ابله زین کون بر شود هر که از زبانه بود هر شود  
 مرگ در دولت و بر کشته از عجز و غم و غم رسد  
 مرگ زهرش در می کشد در می ادوی خانه که کشد  
 بسج چون افتاب شاد آمار در آفتاب شود سبیلان دار  
 شاه کز تاج بر کمر جوید کوه هر پنج را بکون شود  
 هر دو قطره که دین هر دور از بی تنگ نام و کسب هر  
 تیغ داران بوزیر و دولستان همه بر حسته دمیته میان  
 جان خدایا کرد و پیش شاه که چه بکانه خویش شاه هم  
 کی نماید هر دو کس نام سببه دوک و دو کد ان زمان  
 خشم را از دستان گردان شود بهر دوستان و اندر روز  
 دست نشسته را اولی بسج بود کما بزی آب و آتش شود  
 دست و تیغ بگشمت آتش داد کما هر هر بود آتش داد  
 دست و آتش است کوه باره در می و بجز کوه دار  
 آتش انگشت درون دشمن دست آن که بر قلم شکن  
 در که او بخار است بهر تاج او گفت مادر است بهر  
 که هر دو معدن کین بایست آسمان زهر در میج باشد  
 دست و تیغ را آتش اندر کبر برق زاید چو سببه اهر بر اهر  
 بناید زهر ز کوه کند از دوزخ ناک جوهر جان بردار

کز دهرهای مر جانم      بر تاج از دماغ آتش دم  
 ادست چون کوه بر زرعینار      مایه ابر چشمه ز کبکبار  
 اشوب اندر میدان میدان تازان      از سر دشمنان تو چون ساز  
 بر سینه طو بلبای بکراف      بر دریده و غلبهای معاف  
 ملک بر خود تیغ کردی راست      خد بخامیز و اجنت دل که تراست  
 خوان گفت دست در با صفت      خلق را مانت و بجا صفت  
 ششتری ناکجهش تخت آید      التماس خراهی باید  
 ماد جان از بناد ملک تو برود      زهل این حل و عقد بر تو سفر  
 انجنان آمدی ز داد و سفر      که ز لیراج روح بهنیر  
 دست در تنزیر که سفل      پای بر زرق عالم علوی  
 ناکه استند از آن طرفی غلی      طاعت کشه گذشت از آن روی  
 سر آید کسان بران هستند      کز پادشاه تو کمر بند  
 زار زار از ملک زور برود      ماد اگر از درت میریزد  
 بختم اورد ز رخسای آمد      که بناد تو ام بجای آمد  
 خدمت من بهشت را ماند      خور دنیا سرشت را ماند  
 شافع طوبیت از همه دوستی      نمر عیسی از همه دوستی  
 ای سنانی بگرد در خوان بوی      در آن از شقای سلطان بوی  
 شاه بهرامشاد مسعودان      که یکنی ادست بادشاه جهان  
 ای سنانی کم سنانی گیر      با شایسته سنانی گیر

بجهان  
 بجهان

## فی سبب این دولت

علی بن ابی طالب دولت شاه ..... هست چون یوسف در آرزو جاه  
 بود از آغاز رنج و غم خواران ..... عاقبت گنج باد بر خواران  
 آن ننگه نیکو بجا و هر ..... و آن بیکار دشت بگریزد درم  
 خشنود نرود قصب یاکم و بیش ..... و او نرود هزار عالم بیش  
 هر دم روز و طاعت آمد است ..... بود نرود هزار عالم راست  
 که چه بود دولت و بهتر ..... نه که ایان شد در او  
 رشتار است قایم فنا و خلوا علیه قائلوا یا ایها الغریز منا و اهلنا الفردینا  
 بقیة مر جلیه و وف لنا الکیل و لقصه فی علینا ان العبد یجری السعوط  
 که مقوله اخوان یوسف است بر سبیل سوال در سوره یوسف و بسیار است و ما این  
 نفس واقع شده پس آن حکام که آمدند برادران یوسف هر وی گفتند این  
 برادر رسیده است ما را دو گسان ما را سخن و جنونی در سبکی آورده  
 هم بغضی اندک و به اعتبار پس تمام کن برای ما کیل را و نقدی کن بر ما  
 بقول بغضت با زیاد و از من و بر کن که خدا بادش دهر به بکلی بکوی  
 اما از آنکه از روی فضل نقدی بزیست

نه ننگه نرود متاک اورا ..... نه کلاه آمد آن ملاک اورا  
 چادر است هر آن اخوان ..... نه همه جاه یوسف آمد آن  
 مال مارست چون گدای دید ..... چادر جا هست چون خدای دید  
 نه زنجار زهره بکوشن ..... غلامی خریدند هندوش

بپوشان ز بسوی دیده زد      خو جسته آمد خنده آمد درم فریدم  
 نه عزیزش بود رفت خدایم      بنده بد داشت بادشاه آمد  
 این مقام چیست کار کارگشای      دین سترگ چیست لطف بار خدای  
 نه بهر چه رفیع به غریب داد      لشکر آورد دو کمر را بکند  
 بلطف فی گیرانک هر ند      ادم اینجا رود کمر بند  
 سرانشی بود شاه شود      آب ابله خاکستر شود  
 نه بود و نه نشانی از آمد      منبرم رفت شاه باز آمد  
 بی زبان بازگشت سوی مکان      خود شیر افتاب راهم شایان  
 سوی بهر بانشی از من دور      تا عزیزش نکرد جلود غرور  
 آسمان از سر سوز جلال      تر اندر سفر گشت کمال  
 آب کبر در شاه اگر خواهد      کاب روی فرشتگان گاه  
 بی شافی که لطف فی هر دور      کی ماند در زمانه کبر و کرد  
 بهی که بر رخ کوه عزیز      نفس ریش دشمنی بر نیز  
 نه ز بدن کادر دور      گردن گیر که سینه را بر دور  
 نه بجا ده دهنی که دگر      بسند از بود اسب ملک نیا  
 به بهر صفت خسرو      فویشی که را بر دست تو  
 نه سکندر بن خود دارد      گشت داری ای این دادار  
 کس میند و نه بر ستا فز      آنچه بسوزد بهر که با بر دهر  
 خدشای بجم خویش بماند      هر که دین عزیز هر خود خواند

ملک بر ایشان فرموده است : ملک ششم ملک پاینده است :  
از ایشان مردی است در عالم : ملک مهرات و ملک پنج بهر :  
چون سلطان عادل اعظم : ملک دین را گردید هم ضم :  
کرد از این بزرگ زبان باز یک : در ده خردستان نام یک :  
گرفتند مردم نامه خویش : تو خدای مردم یک بدکیش :  
روی بخشنی از آن بگو مان کرد : تا عدد را عددی که مان کرد :  
آمد بوی شهر داد مردش : بوده داد و دهش را آورده پیش :  
که چون رفت چنان آمد : در بوی رفت چون چنان آمد :  
ناموی شهر خویش باز شد : بدو ملک و دهش باز شد :  
شد باد آفت آشنا باشد : هنوز چه بادا باشد :  
شهر تبار داد و ملک : در تنور سپید دارد ملک :  
در تنور کسی علاج ندید : روی آمد اثنی و علاج ندید :  
کشوری را در باد شازمست : در یکی تن یکی دل از دست :  
بلکه آن دو را شهبانی بس : چرخ خرد و اثنای بس :  
فاک بانی زبان تا مانو : خانه را که راست که باقی :  
غل خانه است خود گفته : نبد که با تو است تا رفت :  
گرفت بیدار کنند هر ز زمین : بسکی هر دگر که نشین :  
چنان و ختم را سر ای کشم : با چو سیاه و انخاب شمر :  
بهر از روی که نایع فراد آمد : همچو شمع آتشین کلا آمد :

در این کتاب از کتب خطی است که در کتابخانه  
موزه ملی ایران نگهداری می شود



ملک خزانه سنگ لیل در سوز ۱۱ مرد بیانه مرد دین دار ۱۱  
 نیک داند زانکه تا غش و خوش ۱۱ تا قد سید دودان آتش ۱۱  
 او بداند که شمع مدت کبیت ۱۱ روشن تر که اصل دودیت ۱۱  
 سلطان از شاه از سلطان ۱۱ غیت یاز دایه از طوفان ۱۱  
 چش لوزین که چه مرد در و رود ۱۱ نام بگرام شمس اهل بود ۱۱  
 شمشه چو سینه کشت با بگرام ۱۱ ~~مهر اگر بناد چو حسن تمام~~ ۱۱  
 هر که زان جهان چون فرساید ۱۱ دامن بخت و آسین امید ۱۱  
 عالم بر ز دلم جوان کشته ۱۱ دین و ددیت بدو میان کشته ۱۱  
 هر که در یاز کف بیدار کند ۱۱ مای از تابیه کی شکار کند ۱۱  
 ملک بکند زنت از خدا دزدی ۱۱ جان بکند زنت از خود مری ۱۱  
 جان بکند زنت ز ملک به است ۱۱ دور یاز خوب ملک به است ۱۱  
 هم آورد ز اصل در بکار ۱۱ ملک به است و مرغ جبر دار ۱۱  
 آرد زود بود ملک را دل و داد ۱۱ آرد زود در کنار ملک بناد ۱۱  
 دین و ملک او هم زان آرد ۱۱ جامه شرع را طر از آرد ۱۱  
 زین نخس که کشته نخل کرد ۱۱ خاک را مال و آب را مل کرد ۱۱  
 بهجوم در محاق با اسرار ۱۱ شاد رفت و رفتند آمد باز ۱۱  
 ملک او ملک مردم و چین باشد ۱۱ در نه هر در کین و دسک باشد ۱۱  
 کینش از شاه چین بیک ۱۱ اجل چین را از انی از سر ملک ۱۱  
 ملکش هر عقل و دین باشد ۱۱ هر که فی بر در چین باشد ۱۱

ای شسته زردی سبختی      ای ملکست به افان  
 در نشی بهی ستاد چرخ      نه به نه که یک اند چرخ  
 بر کشتی قی نه دفر ما یک      ز کور دگر یکیت در دور ملک  
 در مردیش خبر دما یک و کعبین      از فو برسم کور کور دست بین  
 چون گرفت و به تیغ ملک و فو      بخت گفتن ز سخت خود بر فو  
 چون گرفت و به تیغ

ای عدل و فضل شاهانه      کور به شمر گفت بهمانه  
 بال شاهین جو حال مرد به شک      کینج شک خان آمد از گفتاک  
 سیر ما بعد از عدل و فضل شاهانه      دگر به شمر بهمانه شد و بال شاهین که کار او ضعیف  
 دکنشین لپور بود و حال لب که کارش      مرمت حال و نشی بال شاهین و  
 مرض دست به رسا بد و کینج شک      که گفتاک به وسط ز بهتار شدن در آن کینج  
 فارغ البالی شد از غایت این در بهاد بال شاهین جا گرفت

ملک در ظل خبر او از ناز      که د خوش چار دست دپای دواز  
 عدل زو با جانی و با آبت      ظلم زو در فتنه در شکر و آبت  
 بخت چون دگر روی شده گفت      بخت بری در یک سید گفت  
 چون بدید بهب جو ستر دیش      فقر به بدیده مردیش  
 گفت و بچ دینار ز کوش      با سه و نند ز دل تاش  
 سه طغان چرخ ز ماد م      چون در دوست از میان نوم  
 لازم زین سه دین و بخش در جا      چون سه و نند بر در عالم شاد

خود بخار و کمال دین دارد : : : : : بر دوش شرف دین دارد : :  
 بخت و مساک که در راه دین باشند یعنی عدم طفا در معارف مسوده جانب هموار  
 درین طفا در معارف کمال قان المولای المعنوی  
 ای با مساک از اخلاق به : : : : : مال حق را جز با مرعی مدد : :  
 بهر ما بعد محمد روح اخلاق را مساک بر محل دارد که مرد محدود است از بخت بر د  
 کبیتی یعنی بر اهل دو عالم که عبارت از دنیا و آخرت باشد یا عالم سفلی و علوی  
 شرف دارد در دنیا بخت خود در چهار و بر اهل آخرت بخت بخت دین و بر عالم علوی  
 بواسطه آنکه هر کما در شرف او بحسب کمالات عورسی و معنوی وجود بر دو نوع  
 انسان محقق شده بقتضی اگر قوامی انسان بر قوامی ملک شرف دارد و در طایفه  
 اعلی تر شرف خواهد داشت یا بخت میکند چنان کسی نمیدهد و در دنیا بخت و شرف  
 در حفظ این کمال معنی دارد : : : : :

این در دنیا بخت نیست بلکه در دنیا و آخرت  
 در دنیا و آخرت بخت بخت است و در دنیا و آخرت

در دنیا و سخا بجهان و عیال : : : : : نه در اینش کند دلیلی نه شد ال : :  
 با پیشست خلق او اجاز : : : : : زمان نرسد پس ز کونک دنیا : :  
 گف او چون بختش آرد دما : : : : : تو جهان بختش و بر جهان بختانی : :  
 گفته در بنده اندلی بختش : : : : : فاعف الله عنک و عذره : :  
 مشرک ان روی : : : : : گفت پس لا اله الا الله : :  
 بجهان داد و زر کانی را : : : : : صدقه جان دزد کانی را : :  
 اسباب که ز خلق او بود : : : : : در زمان ز اسباب کبار و پیر : :  
 ناکه بگزید مردم بزدان : : : : : ختم چون اسباب است سرگردان : :

ای شهنشاه ز روی سخنان      ای پادشاه ملک برافان  
 در پیش روی ستاده چرخ      تا به آنکه یک دانه چرخ  
 بر پیشانی خفته دانه ملک      ز کور دانه که گشت در دور ملک  
 و در پیش جبهه ملک دنگین      از نو برسم نگو که دست این  
 چون گشت و به تیغ ملک چرخور      بخت گشت ز تخت خود بر فور  
 چون گشت و به تیغ

ز بی عدل و فضل شاهانه      کور به شیر گشت بهمانه  
 بال شاهین بود حال مرد بختک      کج شک خانی آمد از بختک  
 میفرماید از عدل و فضل شاهانه      اگر به شیر بهمانه شد و بال شاهین که کار او فتن  
 و گشتن طهور بود و حال طیب که کارش رست      حال و نشانی بال شاهانه جان و  
 مرض است بهم رساند و کج شک که گشتک      بواسطه ز بهتار شدن در آن کج  
 نارسایان شد از غایت من در جهان بال شاهین جا گرفت

ملک در طایفه از ناز      که دوش چار دست دایم دواز  
 عدل از و با جهل و با آلت      ظلم از و رفته در شکار است  
 بخت چون در روی شده گفت      بخت دبی در یک پیکر گفت  
 چون به بد بهب و بهر دیش      ظفر به بد بهر دیش  
 گفت و به چهار ز کشتی      با سه و نصد نه دل نامش  
 سه طغیان چرخ را مادم      چون در وقت از مباد نام  
 لا اوم زین سه دین و گشتن رجاء      چون سه وقت بر د عالم شد

چو در بنار و محفل دین دارد : بر دوشی شرف بدین دارد \*  
 بخل و اساک که در راه دین باشد یعنی عدم عطا در معارف منزهه بجانب محرومان  
 و عین عطا در معارف کمال قائل المولوی المعنوی  
 ای بسا اساک از اتفاق : مال حق را جز با مرئی مرد \*  
 بفر ما بد محمد و حج اتفاق و اساک بر محل دارد که مرد محمود است از بخت مرد  
 کین یعنی برای اهل دو عالم که عبارت از دنیا و آخرت باشد با عاقله سفلی و علوی  
 شرف دارد در دنیا بخت چو در چهار و بر اهل آخرت بخت بخل دین و بر عالم علوی  
 بواسطه آنکه هر که شرف او بحسب کمالات حوری و معنوی وجود بر دو نوع  
 است آن محقق شد بمقتضی آنکه فاضل است بر خواص ملک شرف دارد و در عالم  
 اعلی نیز شرف فواید داشت و بخل میکند یعنی کجی نمیدهد و بدینا بمنزله شد  
 در حفظ آن کمال معنی دارد

دنیا در دنیا بخت کین است که در دنیا کمال است  
 در دین و دنیا بخت کین است که در دنیا کمال است

در دنیا و سخا بجان و مال : نه ترا بشی کند دلش نه زوال \*  
 با بیست خلق او انباز : زمان نرسد پس ز ترک دنیا ز \*  
 گف او چون بختش آمد دهمای : تو جهان بخش و هر جهان بخشای \*  
 گفته در بنده از بی بدیش : ضاعف احمد ملکه عدلش \*  
 مشرک آن روی و عجز و عدا : گفت پس لا اله الا الله \*  
 بجهان داد و داد کانی را : صدقه جان دزد کانی را \*  
 اسباب که ز خلق او بود بد : در زمان ترا سیاه کباب دید \*  
 ناکه بگزید مرد را بر دوان : فغم چون اسبابست سرگردان \*

هست خفتش ز بیم او در پوشش    اسبدار باخان در پوشش  
 هست خانی ز نفس و عیب فلول    ملک محمود و خاندان رسول  
 این ز کعبه تیان بر دوان انداخت    آن ز بیت سومات را برداخت  
 کعبه و سومات چون افلاک    شد محمود و از محمد پاک  
 از دو یک بر بخت و باشد    در تیان در پنج بد باشد  
 هست نمبر منور چون شبر    شیر دشمنیست شاه دیر  
 بادشاه ملک و دین مفیم بود    مادر ملک از ان عظیم بود  
 بیشتر زین کشتن عثمان فساد    که چنین است ملک را معاد  
 شد چو بر تخت ملک فولاد نشست    دست او بای ظلم را بست  
 ملک با دستا و زرخ را می    یکند دامن شرف و در بای  
 قوه مهرش را بر کف او    لشکر فتح دلفر در صفت او  
 زبان قبل قوش میکند شب و روز    شربت مهرش دین از روز  
 بنگر او شکر دامن اهل زمین    حرف از حرف من و رالعین  
 خشم و ظلم را کند در جواب    ملک آباد را جوست و تاب  
 خشم در جواب شد ز عولت او    عدل بیدار شد ز دولت او  
 عدل او جانفزاد نگاه است    فعل او همچو عمر جان خواه است  
 ز خدا و ز نور طلعت است    خرد و کار نفاذ خلعت است  
 کند املا برای جان و منشش    لعبت و بعد و سخت منشش  
 در بر اعدا دل افکار قبل الذکر و افق بسند و غیر منشش راجع است بر لعبت و بعد

حرف از حرف  
 من و رالعین  
 سیم

در صورتی که چنین فایده بود لغت دهد و نسخی مخدوم را برای هر جان و  
آن اطاعت کند

از سخن نغذا او جو سحر طلال      در جهان بود او جو عذب زلال  
چون را بشی کران رویت ندر      چنان حکمتی بی رویت عذر  
مبوء شایخ بود او سحر      همه جا رسیده طوبی دار  
نه ابر از غلی او جو کل زشم      داشت چون ترکش از زرد سیم  
هر کجا غلیش او ما باشد      باد منک غفا غفا باشد  
چون بقای هست باید درست      بهمنش هموزا بند است  
هر که در کاد او بنا گرفت      دست بر جو غ کرد ماه گرفت  
نسبت از وی گرفت غلده و غلده      غلده کشت از وجود او وجود  
تقدم غلده بر مخدوم امر ظاهر است پس نسبت از وی گرفت غلده و غلده و وجود  
کشتن غلده از وجود او با اعتبار عقیقه و ماه باشد و مراد از وجود و وجود علی  
با وجود روحی چه وجود علی که عبارت از نور علی فی و ماهیات ممکنه و اعتبار  
ناسته است و وجود روحی بر وجود خارجی هست و هر چه باشد مقدم است  
و غلده اینجا یعنی مدت طویل است و در بعضی نسخ و او مطف میانه غلده و غلده  
نیز در جایده در القوت چنین خواهد بود که غلده نسبت غلده و دوام از وی گرفت  
جان و جن خلقت با حالش      رطل و غل اند کشت با مالش  
سر را به زده دشمنان در رزم      نایب کشته به دشمنان در رزم  
بندیده ز دست او دگست      خد زرادنه جان دشمن بند

بال در جود چون سحاب دهد : شود را همچو گلشن آب دهد :  
 نسبت را در سفر چو در بهر : چون دل و مشیت را بچای ادر :  
 کج را چشم زخم شده به نفس : ظلم را گوشه های شده عدلش :  
 عادی عین از وی آموزد : عدل او چشم ظلم بر دوزد :  
 نسبت با و کشتی از بی مقدار : سیم با زار که در آید زار :  
 هست فایده و فایده بخشش : نه چوستانان عمر خواسته فاد :  
 مگر از ظلم و جور دارد تیر : فغان مراد را تو مار دور نه میر :  
 جور و عدلی که در کشته خوشتر : باز دی ملک را فوی بر دست :  
 زمان او زهر هر دانشکین : محکم شده نشسته زمین :  
 الف عدل او را نه جواب : الف داد و میان آتش و آب :  
 عدل او در سرای نفس و نفس : آفت بخت و کس آید دبس :  
 که چو آخر میان سعاد و بد : بخت فرین بر دم و چین برسد :  
 حصه غله شده گل از داری : ناله شکسته دل از بادش :  
 از بی عدل چون چشم آید : دشت اندر میان چشم آید :  
 بعضی او بعضی در هرگاه : انداخته چشم می آید و میان چشم می آید :  
 بد بد و کس باید مشاهده نمود : بد بد و سر مشاهده و کس رودی غضب :  
 اندام صادر نموده و دادن : او در چین میان چشم آید و دل با چشم یک شده باطل :  
 ناله و کس باید کار را : اندام و چشم بر وفق عدالت بفرستند :  
 کشته از عدل شاه شاد تبار : کز کس با پیش در سنگا با تبار :



خان ادبانه نظر نباشد :: عدل او در یقه ضعیف است ::

ره بر انگیزد بهر معرمان :: عدل او بر دعای مظلومان ::

عین جهانچه معرمان که ظلم از ایشان بوقوع نمی آید در راه ظلم راه بر انگیزد و اندک عدل او بر دعای مظلومان از بن مهر بر افتاده

ابر ملکی که عدل با او شود :: تیر ماه جهان چو سر شود ::

هر چند که تیر ماه عبارت از توبل شش است بسلطان انجمن اراد با عزت که فزان باشد و در ولایت نیز باین معنی مطهر شده

کوشی را که عدل عام مذکور :: بوم در پیش ایچ بوم مذکور ::

سفره را در سبازی او دوست :: ملک را با بداری او دوست ::

دولت از داد چو شکبده :: گوشه نشانی نهر بهر ::

هر که انصاف از دهد باشد :: در بود و نه بادش باشد ::

عدل شاه باستان ملک دوست :: بذل او نهرمان دولت دوست ::

عدل به بذل شافع به نهر است :: بذل به عدل بای را نهر است ::

هر نه بابی که ذکر شده بود :: بود ملک را بود بود ::

از بیانی شده به یون به :: خاک غریب شده است و در غن چو

سند جهان تا شده او جهان خاکی :: جو خاکی تا دل و جان ::

در نه خاکی در آن دولت :: از بی ذکر کل و نریب کل ::

لوح محفوظ را مکان شده :: محبت محمود را نشان شده ::

بهت شاه از برای مستانرا :: دلترا خان و نگره ستانرا ::

از شاه کوشی

چون از دعدی دجلی بود      خود سلطان که آدمی بود  
 عدل و قسط شمع افروز بود      گرگ را کوه بند می آورد  
 باز و فتنه جور زور کند      سینه شیر که زور کند  
 بیز از بند راسخی در دولت      دولت راست را سنگاه راست  
 پادشاهی که راست رد بود      ذریع باشد و درو بود  
 عدل این شده چو رفت در صف جنگ      تیغ را سبز جامه کرد از رنگ  
 از شرف یافت چون جوان      خوب مینر خطبه او جان  
 گفت و بسته را از تاب      کوه بر جزایر بجای شهاب  
 چو فخر آک بر کشد کند      دشمنش مانده از زرع در بند  
 از بی کس بخشش و جایشش      بوسه او در جوغ شده آهش  
 حکام از بهر جاده و فرشی      بوسه جانی شد دست رنگد ریش  
 شد ز بوسه شهبان به ریش      خاک درگاه او طلال طلال  
 ابر در ریاض سلام گفت و بند      درد فاقش بهیسه راست پی اند  
 کان و در بهریش بود در دیش      بخشش او زهر دو باشد بهش  
 حکام از بهر جاده و فرشی      بوسه جانی شد دست رنگد ریش  
 از بی رفت طلال و کمال      وز بخت طلال و جمال  
 بوسه چمن آفتاب در راه او      خال و لب اسلان زور که او  
 از بی رفعت و قبول در دیش      در هر در در رنگ و دیش  
 چون نوزد ملک پادشاه کند      چون بخت زلف زهر کند او

می او با ندوی دلبر است      سیم او بوز بند سیر است  
 در خطا و بر بند و زود لیا      در عطا سخت مهر دست مبار  
 مانش سکن ضعیف و دیم      خاطرش نافه لبم و گرم  
 همه عوام و متد در ای      باعث خرم او مشتید جام  
 شوا که ده گوش عذر احم      از علیل و مر بر خنج و فم  
 به عالم در اندیشه بند      مرد که در زود رود زنده  
 کاین فضل شاه در مذبحر      چون سکود است در جای هر  
 آفتاب از حال او جلست      ز ندوی رخ گوی در دوست  
 خود مذبحر مذبحر گمان      سال بهر مکان جنو شای  
 سر دختانش را بچند خندان      بنده شد و برش ازین دستان  
 ملک بر روی قطعه شیراد      ظلم داسه ملکان با این داد  
 اینست دولت که در نفس دارد      که می خدش ننگد ارد  
 خندان آن حال و هر آری      مر حبا آن سپهر قلم گشای  
 خاصه و فنی که در معاف بود      بای او بر دماغ خاف بود  
 در کیش هیات ملک دارد      که بر اعدایش خاک می بارد  
 ریزه روان بخندست خیز گوش      این چنین شمس بهر بیکان گوش  
 دشمن و دوست را بگویند و جوسه      سینه دشمنه اش جو برن و جوسه  
 توان زود رفت او بخیر      که خاک زود بر دهمه شود بر  
 که چه گشتی از آب ساخته مفرش      اسب او گشتی است در پاکش

می او با ندوی دلبر است  
 سیم او بوز بند سیر است

در خطا و بر بند و زود لیا  
 در عطا سخت مهر دست مبار

سوی بست از از بهی قدر سوی بالا ز بست بهی شهر  
 ششم او بهی دهم گشتی دار کوه را باز بسین کند هموار  
 بانی ادست کرک را ماند که کسی ز در بخت نوازند  
 دست دپایش بویج کرکستار به مدکاد رود رفت بهار  
 کوی شان باد بانی این سیم از سران پیاپی دهم  
 اردانه دیده بهر دانه ی غم چشم به دور از ان دو چشم نگر  
 کرک دغس پیاپی بود یار که ادست دپایی بود  
 کم بود از مبارزی در جوش که بهر پشت بود غرور  
 کاخک از جهان بر آرد کرد بر نه ز جعفری کند ناورد  
 شمش از قبله سواد نشاد دمی از قبله زمین آزاد  
 تخت ملک دستش این کوه از در بهی شهر دپایی  
 پشت نامون کند جو روی پد روی که دون کند بپشت کف  
 کند دغس هلا اندیش سایه او بین بر دپیش  
 ماند از جابلیش در دوران کار بند آن آسمان جبران  
 سوی بست رسند بهی رمال سوی بالا دو مند بهی خیال  
 سوی ان بر موج کشی رو سفره اد گنگشان به دو  
 من در دپه و ام که ادنی سود نا اید بهیچین نخواهد بود  
 اینین کرکین بویج سرخ انکار که هر دپست شهر بهی بار سوار

فی هذا الموضع

خوش اگر بارگاه را از بهر « شاه بر آستانه را از بهر »  
 نه شب خفیف احوال « نه در روی که از آفت و آه مجاز »  
 بهت بر رخ از بهر چش و دوران « بهت طلب از بهر تنگ و بر آن بهت »  
 بهت از بهر روی سال و نام و معنی « نه در ای سبب و طبع معنی »  
 روز و شب با نام و بار و روز « با سبب با نام و خبر و روز »  
 ناخود بهر عدل و جاه و ملک « کر که چون کلاه ملک »  
 اجل از نام و دست و ترک طلب « فردا از علم و دست و ترک طلب »  
 عدل نام و دست و ترک « بهت بر آستانه و دست و بهت »  
 بهر تناسلی است و شش نام « سرخ و دست و ترک و بهر نام »  
 از بی ملک و شریک و بهر نام « بهش علم علی و عدل و عمر »  
 از بی درستان و کلاه عدل « چون شود بهت و شش و عدل »  
 زرم و دست و ملک و ظاهر است « زرم و دست و ملک و بهر است »  
 سبب بی از بهر و بهر « زرم کردن و حکم و اگر و دون »  
 بکنند که بخواند از یک بهت « شکم ختم طبع و بهر بهت »  
 برگ ساندند و از دست و بهر « برگ ساندند و از زبان و بهر »  
 روح نام و شود و بهر و شش « روح ساندند و شود و بهر و شش »  
 صدی و دست و بهر حال است « روح و دست و بهر حال است »  
 را خشن و اگر نه بخت و بهر « بهر و دست و بهر و بهر »  
 بهر و دست و از طاعت و بهر « طهر و دست و از طاعت و بهر »

سیرت انجاست سیرت او جلد اسیرت و سیرت ارد  
 سیرت آورده آن صورت همین سلو و اسون عظیم دین  
 من چه گویم که بود در احوالش دولت از جوش داد بخاش  
 که جوئی ضرورتی بانه سیرت هر کم نشاند تقاضی حکم قدر  
 عرش درسی که هست بماند از کجا روز روزی گشت از آوازه اش  
 روز که در صورت ثانیه واقع شده متعلق بلفظ اندازد است که آخر مصرع  
 اولست به زبان عبارت از مقدار حرکت فلک انظمت که انجاست  
 از عرش باشد پس این بیت چنین باشد که عرش درسی که هست روز از انداز  
 اولی مقدار حرکت در دخی از اندازه محدود در علوشان در وقت

و منزلت کم است داحمد و اعلم  
 کرد اورا جهان غنبد کند رانش را فلک بد بد کند  
 جمع چون رعد با زدی چرخش رخت هر کاد بر بند برش  
 شد بوسه بر شکار شیران چرخ نهر که دوان خود ریشتری سیر  
 اغزان که حال گردانند مرغ اورا اهل کب در اند  
 که بخت در دست شاه در روان کاد بر دشمنان که رعد جوان  
 از تفت بکشد که شود شاه در خان بکشد سیر  
 دگر که از او بدین سیر دوشن مانی خزان بدرد  
 خزه راست اگر بکشد مرکب رعد بر بخاند  
 هر که او ختم سیر بار بود بود کرد اگر جسم مار بود